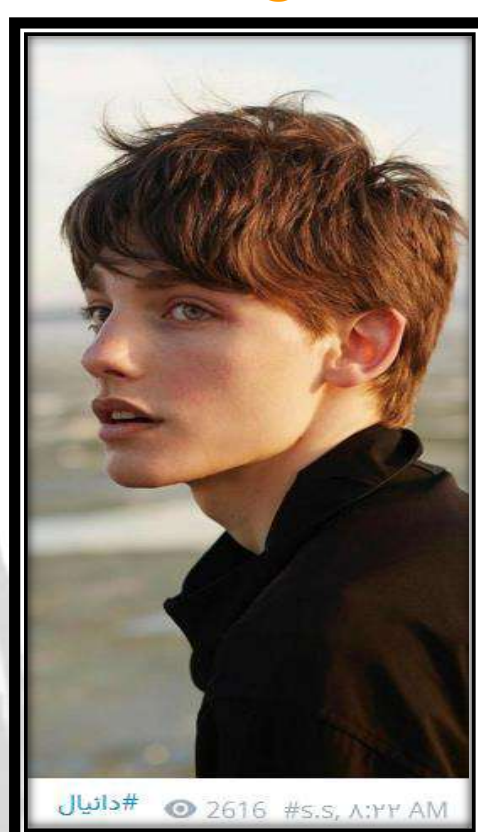






DONYAIE MAMNOE

ارباب عمارت

تو راباید بایاد دل نوشت

تو هستی همدم این دل درد دیده من

تو هستی پناه دهنده این گنجشک لرزون

تو هستی ارباب این عمارت دل

تو هستی بزرگ شده این عشق

DONYAIE MAMNOE

تو یه هستی ارباب عمارت

با صدای ویبره گوشی از خوابم، بیدار شدم فحش می دادم دقیقا
نمیدونستم به کی ولی فحش میدادم .

خودم و به سرویس رسوندم صورتم و شستم و خودمو تو آینه
نگاه کردم زیر چشمام گود شده بود.

این برای من یک موضوعه عادیه چرا؟

چون بعد از مدرسه باید تا نیمه های شب برای یک رستوران
سنتی کار میکردم برای همین زیاد نمیتونستم بخوابم بیشتر به
خودم دقیق شدم .

همیشه برام سوال بود که این صورت و شکل و شمایل و از کی
به ارث بردم.

آخه یک پسر با موهای زرد مایل به قهوه ای فر و چشمانی رنگی
و صورت سفید مسلما اصلا شبیه پدر مادرش با که پوست سبزه
ای داشتن نیست .

یکبار که از مامان پرسیدم گفت خدا بیامرز بابا بزرگت ایرانی نبوده و از اسکاتلند بعنوان توریست به ایران اومده بود که اینجا عاشق یک زن ایرانی که از قضا میشه مادر بزرگ من و همینجا موندگار میشه و خانواده تشکیل میدن.

از دستشویی که بیرون اومدم در بین تاریکی یک جسم شکم گنده ای میبینم که روی مبل زرد رنگ زوار در رفته ای دراز کشیده و یک بطری تو دستشه، سعی کردم بهش اهمیت ندم و کار خودم و انجام بدم ولی امان از این دل که نامرد نیست.

پتوی سبز رنگی که به خاطر نئشه آقا بعضی قسمتاش سوخته و سوراخ شده رو برداشتم و روش انداختم

هر چی نباشه من یک روز اونو بابا میخوندم و مثل هر پسر دیگه
ای قهرمان زندگیم کرده بودمش.

ولی الان یک موجود کثیف میبینمش که از هر حیونی پست
تره.

الان اصلا ازش خوشم نمیاد اون با کاراش باعث سخته مامان شد.

اون باعث شد یک پسر بچه بجای بازی با دوستاش تو مدرسه و
کوچه؛ تا بوق سگ کار کنه اونم کجا... تو خیابان های سرد تهران.

DONYAIE MAMNOE

همیشه بچه های هم سن و سالم من و بخاطر هیکلم و بدنم
مسخره می کردند.

خوب من چه کنم اینجوری شدم و زمانی که باید پروتئین و
ویتامین جمع میکردم باید کار میکردم و پول مواد و مشروب آقا
رو میدادم تازه بماند که
تازگی ها هم قمار به این مجموعه اضافه شده...

فکرام کناری زدم و سمت یخچال رفتم ظرف خورده پنیر و
برداشتم همیشه از مغازه های دور از خونه مون خورده های پنیر
و میخردم چون همیشه هم ارزان تره هم خوشمزه تر یکم شوره
که یکبار با آب سرد بشوری حل میشه:)

یکم پنیر روی تنها تیکه باقی مونده نون که از بیاتی درومده بود
و خشک شده بود زدم و خوردم تا تهه

دلم و بگیره ؛وسایل و جمع کردم و ظرف های نشسته خودم و
شستم،ظرف های بابا رو دیدم هیچوقت به بطری های مشروب
و الکل بابا دست نزدم و نخواهم زد.

کارم که تموم شد دستم و با پیرهنم خشک کردم و برگشتم که
برم آماده بشم برای مدرسه.

با قامت بابا تو چهار چوب آشپز خونه رو به رو شدم سعی کردم
بهش محل ندلم و از کنارش رد بشم ولی جلوم گرفت نداشت که
از آشپزخانه بیرون برم تموم خشمی که دارم رو به چشمام دادم
و نگاش کردم :چیه؟

DONYAIE MAMNOE

همین که این کلمه رو گفتم نیشش تا بنا گوشش باز شد اون
دندون های زرد و سیاهش که یک در میون نیست دیده

شدن؛ دستش و به سرم میزنه و موهام و مثلاً نوازش میکنه
میگه: پسر... سکسکه (...وسایلم..) سکسکه (تموم شده).

خیلی خودم و نگه داشته بودم که از بوی بد دهنش عوق نزّم
میدونم چی میخواد پول موادش و میخواد مثل همیشه از من
جور کنه ولی من اون پولو برایه شهریه مدرسه ام جمع کردم و
اگر بدم مدیر دیگه من و تو مدرسه راه نمیده، نمیتونم بهش بدم
برای همین با تعجب بهش میگم: خوب؟! من چیکار کنم!؟

دستش و کنار گوشم آورد و تو صورتم خم شد بوی گند عرقش
حالم و بد تر میکنه: پسره خوبی باش و
اون پولی که قایم کردی و بیار بدو آفرین..

نه من نمیتونم پول و بهش بدم اگر پول و بدم مدیر دیگه تو
مدرسه ام رام نمیده.

DONYAIE MAMNOE

برای همین سرم و به دو طرف

تکون دادم و گفتم: من هیچ پولی ندارم.

دوباره خواستم از کنارش رد شم که بازوم و گرفت و گفت:باباییو
اذیت نکن دیگه برو بیار...می‌دونم که یک جا گذاشتیشون...بد
جوری خمار یک دودم

تو چشمای زردش نگاه کردم که بخاطر معتاد بودنش کدر شده
:بابا من هیچ پولی ندارم

یک لحظه نفهمیدم چیشد یک طرف صورتم سوخت طوری که
با پهلوی زمین افتادم:پسره نمک نشنااااس...کشثافطط
...آآآشغالاا...توهم باید با همون مامان عوضیت میمردی.زود باش
بگو پول کجا

گذاشتی تا همینجا خاکت نکردم..

DONYAIE MAMNOE

نمیخواستم باز هم بهش بگم ولی با لگدی که به شکمم زد آخی
میگم و تو خودم جمع میشم جای کتکای

قبلیش هنوز کبوده و درد میکنه این همه درد ها برای یک پسر
۱۵ ساله بدون مادر خیلی زیاده، اشکام پشت پلکام. جمع شد.

با صدایی که بزور در میومد گفتم: تو اتاق پشت ساعت دیواری.
بابا با قدم های بلند و عصبی ازم جدا شد و بعد با پول هایی که
تو دستش بود از خونه بیرون رفت، صدای در

حیاط و که شنیدم گریم تبدیل به هق هق شد..
یک ربعی طول کشید تا سرپا بشم خودمو با کمک در و دیوار
به دستشویی برسونم .

جای دستش و تو آینه نگاه کردم کبود شده بود نفسم و حرصی
بیرون دادم مثل اینکه امروز باید از خیر مدرسه بگذرم .

دوست نداشتم متلک بچه

هار و بشنوم که نگاه های دلسوزانه شان و ببینم.

سمت یخچال رفتم و فریزر و باز کردم مقداری یخ برداشتم و
توی چند تا پلاستیک گذاشتم و یک پارچه
دورش گذاشتم با برخورد کمپرس یخ به صورتم از درد هیسی
کشیدم ولی چه کنم که باید ردش بره..

رو مبل نشستم و به جای خالی تلویزیون نگاه کردم یک سال
پیش بخاطر موادش فروخت...

DONYAIE MAMNOE
سرم و به

دیواربر میگردونم جای تابلو فرش دست بافت مامان که با عشق
درست کرده بود و آیه های آیتل کرسی

و با جون و دل روش بافته بود بدجور تو چشم بود زیر لب

اون عوضی برای خرج قمارش اونم فروخت..

هر جا رو نگا میکردی میتونستی ردی از کثافت بازیاشو
بینی..گاهی با خودم میگم خوب شد که مامان زود از پیش ما
رفت و دیگه زجر نکشید...

ساعت و نگاه کردم که عدد ۸ خودنمایی میکرد، میتونستم امروز
یکم زود تر برم سفره خانه برای اضافه حقوق..

DONYAIE MAMNOE

از جام بلند شدم و صورتم تو آینه شکسته ی اتاقم دید زدم
کمی از کرم های سفید کننده مامان که مونده

بود به کبودی گونه ام زدم..

مگه چقدر از مرگش گذشته بود دو سال...

خدا بیامرز همیشه وقتی بیرون میرفت با این کرم ها صورتشو
میپوشوند که

مردم نگویند شوهرش دست روش بلند کرده..

اون که از دست کاراش سخته کرد و از دنیا رفت کیسه بکسش
عوض شد و به من تغییر مسیر داد..

بعد از اینکه یک شلوار لی و یک سویشرت مشکی پوشیدم
گوشیم و که نوکیا بود و گذاشتم تو جیبم از خونه زدم بیرون.

با بیرون اومدن من زن هسایمونم بیرون اومد سعی کردم
نادیدش بگیرمش بهش پشت کردم که برم اما: دانیال پسرم یک
دقیقه بیا اینجا..

بهم نگاه کرده و لبش و به حالت نمایش ے گاز گرفت و زد پشت
دستش: ے یزدت دستش بشکنه...

چشماموبا حرص بستم و آروم باز کردم: خانومبفرمایید کارے
دارین؟

بالحن اروم ے گفت: پسرم میدونم سخته هاا ول ے میشه یکم به
بابات بگ ے یکم

آروم باشه آخه من بچه مدرسه اے دارم اون از سه چهار شب
پیش که صدای داداش کله محله رو گرفته بود اینم از
امروز که با صدای بچه هام از ترس از خواب پریدن... بهشنگو اگه
تذکر جدے نگیره ازش شکایت میکنم..

سه چهار شب پیش بابا مست اومد خونه و هرچه دمه دستش
بود و زد شکوند همش میگفت من باید میبردم... من برنده شده
بودم و...

منماز ترس توے کمد کهنه انبارے قایم شده بودم که مبادا منو
پیدا کنه و بزنه چون وقتے مست میشد ترسناک تر میشد و
اینو میدونستم که اگر دستش بهم برسه زنده نمی مونم... محض
رضای خدا زنیکه فضول من چکار میکردم؟

من خودم این وسط قربانیم....

روبه این زنیکه گفتم: چشمبہش میگم .. ببخشید من باید برم
کار دارم..

بدوناینکہ منتظر جوابش باشم راہم و کشیدم و رفتم والا من
اینقدر گرفتارے دارم کہ بہ اینجور چیزا فکر نمیکنم

سفرہسنتے خاتون یکم دور بود ولے من پول کرایہ تاکسے
یا پول بلیط و نداشتم پس مجبور بود پیادہ این مسیر و برم ...

ےکماہ از پاییز گذشتہ بود و ہوا سرد بود این سویشرت کہنہ
ہم جوابگوے این سرما نبود ولے چہ میکردم کہ باید میساختم
ولے تا کی؟

DONYAIE MAMNOE

تصمے مداشتم سال نہم و بہ ہر سختیے کہ شدہ تموم کنم
و برم دنبال کار اینجورے ہم وقت و زمان بیشترے داشتہ ہم
تو پول صرفہ جویے میشد..

بہدر چوبے سفرہ خانہ رسیدم کہ با پلاستی ک زخیمے
جلوش گرفتہ بودن تا سرما نفوذ نکنہ ...

پلاستیکو کنار دادم و وارد شدم با برخورد ہوائے گرم بہ صورتم
جان دوبارہ اے گرفتم

دو پلہ اے کہ جلوے در بود پایین
اومدم و با دیدن عمو میرزا کہ مردے شصت سالہ است و داراے
محاسنے سفید و لا بہ لا مشکے است سلام کردم

DONYAIE MAMNOE

میرزا: پسرم درس و مشقت از همه چی مهم تره نبینم که دوباره خواب مونده که ازت ناراحت میشما..

خندیدم: به روی چیم عمو میرزا... حالا بگین کار امروز چیه که برم سر کارم..

میرزا به آشپزخانه اشاره کرد: برو اونجا ببین کار چی هست انجام بده....

DONYAIE MAMNOE

کارها سخت نبودن ولی زیاد بودن مثلاً دانیال اینجارو طی بکش
دانیال یکدقیقه بیا سر این برنجا، دانیال ظرفاا و...

بالاخره ریز کاری های سفره خونه رو انجام میدادم ،حدوداً
نزدیکای ۹ شب بود و کمر کن از خستگی صاف نمیشد ولی باید
تا ساعت یازده حداقل وایمیستادم.

که ناگهان سهیل یکی از گارسونا با هول و ولا خودشو پرت کرد
تو آشپزخونه با لحن عجولش و استرسی گفت: بچه ها بچه ها
رستوران و قرار شده.. واگذار کنن...

با این حرف طی از دستم افتاد و با بهت بهش نگاه کردم فقط
یک کلمه تو ذهنم میچرخید فروش اینجا برابر با بیکار شدن
منو بقیه...

آشپز اصلی اخمی کرد و گفت: چی میگی تو.. میرزا خودش گفت؟

سهیل: آ.. آره الانن گفتن جمعتون کنم تا باهاتون صحبت کنه..
دوست داشتم بزnm زیر گریه آخه من از کجا می تونستم شغل به
این خوبی پیدا کنم ،بازم باید رو میاوردم به فروختن کنار جاده
ها...

همه وسایل کارشون و گوشه ای انداختن و با هم از آشپزخونه
بیرون اومدیم یکم اخلاق میرزا رو از امروز صبح مرور کردم اون
که اخلاقش بود یا هیچ اتفاق دیگه ای نیافتاده بود.. پس این
تصمیم ناگهانی چی بود؟

ده،دوازده نفر بیشتر نبودیم دور میزش جمع شدیم و منتظر
حرفی ازش بودیم آخه همچین تصمیم ناگهانی ازش بعیده.

بالاخره زبانش باز شد و گفت: عزیزان من..من می‌دونم که شما از این تصمیم شکه شدین و واقعا از شما واقعا عذر می‌خوام که این تصمیم خیلی ناگهانی به شما داده شد..شما خیلی خوب میدونید من یک عمره اینجا زحمت کشیدم و اینجا قد کشیدم ولی الان قصد بازنشستگی دارم...می‌خوام برم پیش پسر..بقیه عمرمو اونجا پیشش باشم... فروخته میشه و به یک نفر دیگه واگذار میشه و ایشون گفتن که اونایی که زیر سن قانونی هستن باید اینجا رو ترک کنن...

در اونجا فقط من زیر سن قانونی نبودم یکی دو تا از گارسون ها هم ۱۶ یا ۱۷ سالشون بود..

میرزا رو به ماهایی که قرار بود از اونجا بریم گفت: پسرای عزیزم من واقعا از شما معذرت می‌خوام...من خیلی اصرار کردم ولی مدیریت جدید قبول نمیکنن...

با اینکه خیلی ناراحت بودم لبخندی زدم و گفتم: نه عمو میرزا درکتون میکنیم از شما ممنونیم..

میرزاها در تقلید از من لبخندی زد و گفت: حالا هم بیایید برای
تصفیه حساب...

بعد از گرفتن یک پاکت سفید بدون این که داخلش و نگاه کنماز
جمع جدا شدم و سمت و لباسم که رو رختکن آویزون کرده
بودم رفتم و بعد از پوشیدنش و گذاشتن پاکت در جیبم به همه
گفتم: خدا حافظ شما...

همه خدافظی کردن و من از سفره خونه بیرون اومدم هوا سرد
بود من گرسنه بودم و سرما رو بیشتر حس میکردم ولی نه
اونقدر چون تو سفره خونه همیشه ناهار کارکنانش و میداد و
حالا من بیکار شدم و بدون غذا:)

به کوچه باریکه خونه که رسیدم متوجه وجود سه مرد جلوی در
خونه شدم.

DONYAIE MAMNOE

تو تاریکی نمیتونستم دقیق صورتاشونو ببینم ولی از حرکاتی که
انجام می دادند و ضرباتی که به در خونه میزدن معلوم بود دوباره
از طلبکارهای بابان

آب دهنمو از ترس قورت دادم و نامحسوس جوری که متوجه
من نشن از اون کوچه تنگ زدم بیرون.

میدونستم اگر گیرم بیارن من و یک گوش مالی حسابی میدادن
و بعد از اون پرتم میکردن تو یکی از اون جوب های پر از کثافت
حاشیه شهر.

واقعا دیگه حوصله شونو نداشتم مگه من بدبخت چقدر تحمل
دارم؟ بابا منم آدمم... سرم و بالا کردم اون بخار سفید و نگاه کردم
و که چجوری از دهنم خارج شد و بالا رفت تا به آسمان رسید...

زیر لب گفتم خدا یا منو میبینی؟

من بنده اتو میبینی؟

میدونی خیلی گرسنمه؟

میدونی پول ندارم؟

میدونی تشنه مهرم؟

میدونی بعضی شبها گشنه میخوابم؟...

تو که اینا رو میبینی چرا کاری نمیکنی؟

مگه من بنده ات نیستم؟

چه کنم؟

نماز بخونم؟

DONYAIE MAMNOE

مگه منم حق نماز خوندن دارم..اونم تو خونه ایی که ازش
مشروب و کثافت بالا میره...

آهی کشیدم هوا بیش از اندازه سرد بود با صدای رعد برق یک لحظه ترسیدم ولی از سرمایه بعدش و بارشش بیشتر ترسیدم..

دو رو برم و دیدم یک دکه بسته کنار خیابون بود که سایه بان داشت سریع پا تند کردم و خودمو زیر سقفش اسکان دادم حالا از باران در امون بودم ولی از سرمای استخوان سوزش چی؟
دوساعتی طول کشید تا باران بند بیاد..فک کنم دیگه رفتن و نیستن...سمت خونه رفتم در حیاط و باز کردم یک راهرو کوچیک بود تا یک خونه کوچیک یک خوابه...
رفتم داخل از تاریکی خونه متوجه شدم بابا هنوز نیومده..بهتر نیاد...

برق و که روشن کردم با چیزی که دیدم

خشک شدم نه خبری از گاز بود نه یخچال خونه خالیه خالی
حتی خبری از اون مبل های کهنه و موکت های تیکه تیکه شده
نود.

یک ورقه با چسب زده بودن به در کندمش و شروع کردم به
خوندن نامه ای که معلوم بود با بدترین خط نوشته شده بود
یعنی آقای وحیدی صابخونمون...

«وحیدی:

سلام وحیدی هستم..صابخونتون..

نمیدونستم کی میاین خونه به همین دلیل یک نامه براتون
گذاشتم..

باید بهتون بگم که پول اجاره این سه ماه هنوز واریز نشده؛ منم
تصمیم گرفتم خونه رو بفروشم...

و یک چیز دیگه وقتی اومدم سه نفر دیگه جلوی در بودن و
گفتن پدرت دستشون پول و چک داره و منم درو باز کردم اونا
هم هرچی داشتن و برداشتن و بردن و به اصرار های من توجه
ای نکردن...

لطفا فردا وقتی با صاحب جدید خونه اومدم نباشید

خدافظ»

DONYAIE MAMNOE

دستی زدم تو سرم و دو زانو نشستم رو زمین و اشکم چکید و
لحظه به لحظه گریم بیشتر میشد من الان چکار
میکردم؟ اصلا اینجا خوبه برای زندگی؟ کجا میرفتم

فکر کنم دوباره بابا فرار کرده بود... مثل چند سال پیش که مامان
بود ولی من الان کیو داشتم که به امیدش وایسم؟

سرم و گذاشتم رو زانو هام کمی فکر کردم و حق حق کردم..

با چیزی که به ذهنم رسید

"آره میرم پیشه خاله حداقل باهام کاری ندارن، حداقل نمیزنم"

DONYAIE MAMNOE

بدنم و تکون دادم بدن درد گرفته بودم دستم و به سمت جیبم
بردم و گوشیم و دراوردم و به خاله زنگ زدم تنها فامیل هایی
که برام مونده بودن و ازم خبر میگرفتن...

اونو شوهرش بعد از مرگ مامان، خیلی بهم اصرار کردن که برم
پیششون ولی من قبول نکردم..

چون حداقل اینجا یک شغلی داشتم که شکمم و سیر میکرد و
یک سقفی که بالا سرم بود ولی الان چی داشتم؟

داشتم از برداشتن تلفن ناامید میشدم که صدای خواب آلود خاله
مواجه شدم حق هم داشت ساعت دو شب بهش زنگ زده
بود: الو؟... بفرمایید؟ کاری داشتین؟

خجالت میکشیدم که بگم پیام اونجا برای زندگی زیر لب برای
اینکه بغضم و نفهمه گفتم: سلام خاله

صدای خاله کمی نگران شد: پسر... دانیال.. توئی.. کجایی تو الان؟

با زور گفتم: خونه ام

خاله: خاله قربونت بره چرا بغض داری...

خوشم میومد منو مثل کف دست می شناخت درست میگن که
خاله مثل مادر آدم میمونه من اونو مثل مادرم دوست داشتم.

دیگه نتونستم طاقت بیارم و زدم زیر گریه خاله خیلی سعی
داشت که از پشت گوشی منو آروم کنه: دانیال جان.. عزیزم
دانیال.. یک دقیقه آروم باش بگو چشده..

با دستم اشکای داغم و پاک کردم و دلم و زدم به دریا: خاله
میتونم پیام خونتون؟ بخدا.. بخدا هرکاری بگین میکنم.. هرچی
بگید انجام میدم.. من دیگه جایی ندارم...

خاله پرید سریع بین حرفم پرید: این چه حرفیه پسر قشنگم... تو
میدونی که برای من و حیسن (شوهر خاله اش) مثل پسر
نداشته مون میمونی.. تو هم مثل سارا... ولی بزار خودم میام
دنبالت تا پرونده ات هم بگیرم؛ آخه نمیشه که
بدون درس و مدرسه بمونی.

DONYAIE MAMNOE

خواستم حرفی بزنم و بگم همین که منو پناه میدین کافیه ولی
اینگار فهمید: هییششش.. حرفی نباشه.. فقط اومدنم طول میکشه
آخه از تهران تا

گیالن چهار پنج ساعتی میکشه... الانم برو وسایلتو جمع کن تا
بیام.. حالا تو به من بگو چیزی خوردی؟

پوزخندی زدم دلم نیومد بهش بگم هیچی تو خونه نداریم و
خونه خالی خالیه : آره یه چیزی خوردم... فقط زود بیاین اونم
دیگه پیداش نیمشه..

خاله دیگه سوالی نپرسید، بعد از خداحافظی از جام بلند شدم و
تو اتاقم رفتم و فقط کمد من مونده بود اونم

بهشون حق میدادم نبرن چون داغون تر از این حرفا بود سمت
کمد رفتم و درشو باز کردم دو تا کیف بود یکی کوله قدیمی
مدرسوم بود که باید کتابام و توش جا میدادم و یکی یک ساک
کوچیک بود..

بیشتر لباسام قدیمی بودن همرو چاپاندم تو کیف و بعد مسواکم
و حوله و...

به قاب عکس مامان که تهه لباسا قايم کرده بودم زول زدم
میدونم بابا اینم میدید مثل تموم اون عکسهای مامان خورد
میکرد.

اینم بزور نگه داشته بود فقط من بودم و مامان..اونروز بعد از یک
ماه پس انداز تونستیم بریم آتلیه و این عکس و بگیریم روی
صورتش دستی کشیدم و روش و بوسیدم بین لباس های ساک
گذاشتم تا

کمترین صدمه ای نبینه..

با صدایه زنگ خونه به حالت گیج از خواب بیدار شدم...

DONYAIE MAMNOE

بدنم درد میکرد شاید بخاطر نشسته خوابدینم بود و شایدم
سرما خوردم ولی برام مهم نیست.

با صدای دوباره در از جام بلند

شدم مثل این که خاله اومده بود ساعت گوشه و نگاه کردم که
عدد هشت و نیم خود نمایی میکرد چقدر زود خودشو رسونده
بود...

ساک و کوله ام و برداشتم و کلید خونه رو که داشتم روی طاقچه
پنجره گذاشتم

و یک نگاه گذرا به خونه انداختم خونه ای که ۱۵ سال درش قد
کشیدم و بزرگ شدم و به خاطر ندانم کاری های بابا شدیم
مستاجر خونه خودمون...

خونه ای که آجر به آجرش خاطر داشتم از مامان و خنده های
ناب و خالصش... آهی پر حسرت کشیدم و سمت در رفتم و کتونی
هام و پوشیدم....

خاله خیلی تغییر نکرده بود که هیچ مهربون تر هم شده بود، بر
خلاف مامان خدابیامرز که به خاطر بابا لاغر بود و افسرده... خاله
تپل بود و با نشاط البته من به مامان حق میدادم...

خاله اول که منم دید چشماش لبالب اشک شد و منم محکم
بغل کرد و صورتم و گونه هام و بوسید و می گفت: قربونت بره
خاله که اینقدر ضعیف شدی... قربونت برم که تنها بودی...

حرفاش ترحم و دلسوزی های الکی نبود حرفاش بوی مادرانه میداد...

دوست داشتم تو بغلش زار بزنم ولی من نمی خواستم بیشتر از این اذیتش کنم.

کارهای من زیاد طول نکشید شاید حدود ۲ ساعت درگیر گرفتن پرونده های مدرسه و گرفتن بلیط برای رفتن به محل زندگی خاله بود.

DONYAIE MAMNOE

من اینو میدونستم که خاله و دو تا دخترش و شوهرش برای
یک عمارت توی یک روستا کار می کردند.

تا اونجایی که من میدونم خاله به آشپزی مشغول بود و عمو
حسین به باغبانی و تو همون عمارت یک خونه داشتن.

گرسنگی بهم فشار آورد بود و من خجالت میکشیدم به خاله بگم
که برای من چیزی بگیره .

سوار اتوبوس که شدیم یک دفعه خاله از توی کیفش کی کمی
بزرگ بود

یک ظرف غذای بسته درآورد و روی پام گذاشت با تعجب نگاش
کردم که با لحنی خاصی گفت: اووو پسر جوون شاید تو بتونی
گرسنگی و تحمل کنی ولی این شکم خالت سیرمونی نداره تو
که خوب میدونی من چجوریم.

لبخندی زدم منو مثل کف دستش می شناخت ظرف غذا را باز
کرد و یک قاشق به دستم داد.
بوی غذا که از قضا چند تیکه ه گوشت سرخ شده با برنج بود به
دماغم رسید ضعف کردم.

و شروع کردم به خوردن.

متوجه این شدم که خودش کمتر از من میخوره و من به این
حس مادرانه اش لبخند زدم اینجوری می کرد که من احساسه
سه بدی پیدا نکنم، شاید من دوباره صاحب مادر شدم.

ساعت حدودای ۴ بعد از ظهر بود که به گیلان رسیدیم بعد از
گرفتن یک تاکسی به روستای مورد نظر رفتیم

و من اونجا بود که تازه متوجه اون عمارت بزرگ شدم..

لطفاً یکی بیاد بعد فکه منو جمع کنه:)

با ضربه ای که به پشتم خورد به خودم اومدم به خاله نگاه
کردم: عزیزم به عمارت ارباب خوش اومدی

با لبخند گفتم: ممنونم

همینجوری که وارد عمارت میشدیم و ساک ها رو دنبال خودمون می کشیدیم خاله گفت: امروز استراحت کن فردا به سارا یا ساناز میگم بیفته دنبال وسایل مدرست شهر زیاد دور نیست همون جوری که دیدی فقط یکی دو ساعت تو راهی تو هم پس فردا میری مدرسه جدیدت عزیزم...

چرا من زود تر تصمیم نگرفتم پیام اینجا؟

باهم وارد عمارت شدیم همه جا زیبا بود و نفس گیر بود...

بعضی از قسمت ها که یک نفر اندازه گوریل وایستاده بود انگار بادیگارد های امارت بودند...

من و خاله به سمت یک خونه که ته حیاط عمارت بود رفتیم
معلوم بود خونه برای خاله ی.

خاله کلید و انداخت و وارد خونه شدیم خونه یک حال کوچیک
بود دو تا اتاق سمت راست و دوتا در سمت چپ معلوم
بود حمام دستشویی.

بعدش آشپزخونه بود یک تلویزیون قدیمیم کنار خانه بود سقف
چوبی بود .

با اینکه بخشی از امارت بود ولی معماری روستایی بودن شو داد
میزد.

با یاد آوری چیزی به خاله نگاه کردم و گفتم: خاله سارا و ساناز
با عمو کجان؟

خاله: رفتن خونه عمشون گلابتون تهه همین روستاست...نگران
نباش تا فردا برنمیگردن

خاله منو سمت یکی از اتاق ها راهنمایی کرد و تشک و لاحافی
برام پهن کرد

:پسرم بخواب،بخواب پسرم،سختی زیاد کشیدی استراحت کن
عزیزم منم برم یکم کار های عقب افتاده دارم...غذا هم تو یخچال
هست اگر دیر اومدم میتونی بخوری...

سری تکنون دادم و گونه خاله رو بوسیدم:چشم خاله جونم...

خنده تلخی زد و گفت:مثل خدا بیامرز مادرت حرف زدی...

بعد شروع کرد به فاتحه خواندن...

از اتاق بیرون رفت و درو بست منم از تو ساکم یک دست لباس
برداشتم عوض کردم.

تو رختخوابی که پهن کرده بود دراز کشیدم ..

برخورد بدن با پارچه سرد تشک لرزی بهم انداخت و مور مورم
شد که سریع لحاف روی سرم انداختم و تا عمق تو لحاف رفتم
و چشمم رو به خواب دادم...

با احساس چیزی روی صورتم با خیال اینکه مگس دستم و چند
بار تکنون دادم تا مگسه بپره.

ولی باز دوباره صورت مور مور میشه بعد به خودم اومدم مگه تو
فصل پاییز مگس هسته؟

چشم و عصب باز کردم که تو چشم عسلی رو به رو شدم چنان
عربده ای کشیدم که احساس کردم سقف ترک برداشت....

سارا خنده ای کرد: چطوری سفید برفی؟
همینجوری که میشستم گفتم: مرگ بیشعور ریدم به خودم...
چه خبرته؟

یک دفعه نمودنم چی شد با مخ رفتن تو زمین: بی تربیت
خجالت بکش ناسلامتی شیش سال ازت بزرگترمااا...نوچ نوچ
پاشو پاشو صبحونه بخوریم با بابا بریم دنبال کارای مدرسه ات.

خنده روی لبش نشون میداد که شوخی می‌کنه دست دراز شده
اشو گرفتم و از جام بلند شدم و خودم و انداختم بغلش :آبجی
سارا خیلی دلم برات تنگ شده بود..

از لرزش بدنش فهمیدم داره میخنده منو از خودش جدا کرد و
پیشونیم و بوسید :منم دلم برات تنگ شده بود داداشی...

با صدای در اتاق برگشتم و ساناز و دیدم ساناز سه سال از سارا
بزرگتر تر بود و با اینکه شباهت هایی از طریق صورت داشتن
ولی اخلاقی زمین تا آسمون فرق میکردن...

هرچه سارا مهربون بود ساناز اخمو و عصبی اونم خوب بودااا ولی
خوب من ازش میترسیدم ...

فک کردم شاید بخاطر اینکه خونشون اومدم اینجوری میکنن
سمتش رفتم و گفتم: آبجی ساناز سلام

نمیدونم یک دفعه چیشد تو بغلش رفتم: سلام جوجه طلایی

لبخندی زدم پس ناراحت نیست ولی منم بغلش کردم...

بعد از چند دقیقه بالاخره از هم جدا شدیم

کشتی کم من یک دفعه از گرسنگی صدا داد.

که ساناز و سارا با هم زدن زیر خنده و من از خجالت لب پاییتمو
گاز گرفتم...

ساناز از موهای سرمو به هم زد و گفت بیا بریم چیزی بخوریم ...

با بیرون آمدن از اتاق با عمو حسین روبرو شدم بعد از دست دادن و روبوسی های مردانه همگی دور سفره کوچکشان که بوی محلی بودنشو داد میزد جمع شدیم.

اصلا در جمعشان غریبی نمی کردم خیلی با من مهربان بودن مثل پسرشون با من برخورد می کردند درست مثل عضو یک خانواده دوست داشتنی.

خاله برام تو استکان کمر باریک چایی ریخت و ساناز برام کره محلی گذاشت تا خواستم بگم نمی خورم اخمی کرد که یعنی سکوت...

یک نگاه دیگه به سفره انداختم از آخرین باری که یک صبحانه مفصل خوردم خیلی میگذره چه شبها و روزها که من و مامان گرسنگی نکشیدیم.

بعد از گفتن بسم الله مقدار مربای انجیر هم برای خودم گذاشتم شروع کردم به خوردن.

عمو حسین و خاله چون تو عمارت کار داشتن زود از جاشون بلند شدن.

و فقط من ماندم و ساناز و سارا همینجوری که داشتم لقمه کره مربا رو برای خودم می گرفتم به سارا گفتم: برای خرید لازم نیست بریم من همه چی دارم هم کوله دارم هم لباس نیازی برای خرید نیست...

نمیخواستم اعتراف کنم که خجالت میکشم و دوست ندارم
سربارشون باشم.

سارا خواست حرفی بزنه که ساناز گفت: نخیر حتماً وسایل
میگیری دیگه حرفی نشنوم... حالا هم صبحانه ات و تا ته بخور

آب دهنمو قورت دادم اینقدر قاطع گفت که دیگه نتونستم
چیزی بگم چرا این بشر انقدر ترسناک بود؟
سارا که خواهرش بود هم ازش می ترسید چه برسه به من ؟
حتی بعضی اوقات فکر میکنم خاله و عمو حسین هم ازش حساب
میبرن ...

DONYAIE MAMNOE

با سر تایید کردم جرأت مخالفت هم باهاش نداشتم.

ساناز که صبحانه اش تمام شد از جاش بلند شد و گفت: بچه ها
بابا امروز نمیتونه شما ببره ،من امروز باید برم شهر یکم خرید
دارم اگر می خواین تا یک ساعت دیگه با من بیاین..

با رفتن ساناز چیزی که به ذهنم و مشغول کرده بود و پرسیدم:
این ارباب که میگین کیه؟

سارا یک قلپ از چاییشو خورد گفت: خداییش،خیلی ترسناکه
این ساناز مار و دیدی از اون بدتره... اخلاقش واقعا وحشتناکه
ولی از حد نگذریم خیلی عادله و البتههههه جذاب زیاد نگران
نباش خیلی زود این طرفها نمیداد فقط برای زمین هاش یک سر
میداد اینجا و بعد از یکی دو هفته از اینجا میره.....

بعد از خوردن صبحانه، سر سری سفره رو جمع کردیم و ظرفارو
با سارا شستیم.

سمت اتاقی که دیشب درش خوابیده بودم رفتم و بعد از برداشتن یک دست از لباس و وسایل حمومم که از خونه آورده بودم به سمت حموم رفتم.

حوله قرمز رنگم و که به صورتی میزد و که کنار و حوله های دیگه این خونه گذاشتم.

وحشتناک بوی کهنگی میداد اینو می تونستی از اون گوله گوله نخ و پرز هایی که به صورتی میزد متوجه بشی...

حموم ساده بود و قدیمی، یک دوش داشت و شیر آبش هم با یک جوراب بسته بودن...

DONYAIE MAMNOE

زیاد لفتش ندادم تندی خودمو زیر دوش شستم یک ربه زدم بیرون..

بعد از خشک کردن سر و بدنم سمت لباسام رفتم و سعی کردم کبودی های بدنم و که رد های کتک بابا بود و فاکتور بگیرم یکم طول میکشه تا ردشون بره.

بعد از اینکه از خاله و عمو حسین خدافظی کردیم و خاله چیزای مهم و به سارا و ساناز گوشزد کرد همه با هم سوار پراید طوسی رنگ شدیم حال و هوای مرطوب روستا نشان دهنده این بود که نزدیک دریاییم و درست حدس زده بودم پشت عمارت دریا بود....

هرچه خودمو به در و دیوار زدم که بابا من کیف دارم دفتر دارم خودکار دارم نمیخوام بگیرم ولی مگه گوش میکردن؟

اوه اوه مخصوصا ساناز با اون اخم های درهمش نمیتونستم بهش
چیزی بگم...

بعد از خرید کردن یک کوله و یک کتانی مشکی رنگ و چند تا
دفتر و خودکار و رفتن از این پاساژ به اون پاساژ بالاخره راضی
شدن و از خرید دست بکشن..

به پیشنهاد سارا همگی دور یک میز سفید رنگ پلاستیکی کنار
خیابان نشستیم و تا ذرت مکزیکی بخوریم..

داشتیم به حرف های ساناز و خاطره های دانشگاهش با برخورد
با دوستاش میخندیدیم که یک چیزی به پام خورد.

خم شدم که دیدم توپه برداشتمش و به اون توپ گران قیمت
نگاه کردم...

یک لحظه رفتم تو فکر و خاطرات گذشتم.

هفت سالم بود و با بدبختی تونستم با پولایی که جمع کرده بودم دو تا توپ پلاستیکی بخرم تا توپ دولایه درست کنم اون موقع خیلی از بچه های محله ما از این توپ ها داشتن...

ولی وقتی تو حیاط بازی کردم اون توپ اشتباهی به جای دروازه به بساط عیش و نوش بابا خورد و شیشه ی زهرماریش شکست..

بابا اول توپ پاره کرد و منو کتک زد و تو اون انباری نمود و ترسناک سه روز زندانیم کرد...

با دیدن پسر بچه روبه روم که لباس با مزه ای تنش بود، از فکر بیرون اومدم و برخلاف حسرت تو دلم لبخندی بهش زدم و توپ بهش دادم و گفتم: خوشتیپ خان.. از این به بعد حواست باشه ها.. همه مثل من مهربون نیستن...

پسر بچه بدون اینکه چیزی بگه سرشو به منظور من بالا پایین کردو توپ گرفت بدو بدو رفت بغل اون مردی که منتظرش ایستاده بود و من حدس زدم که پدرشه...

بعد از خوردن اون ذرت معرکه هممون دوباره سمت ماشین رفتیم تا برای مدرسه روستا ثبت نام کنیم..



یک ماه از اومدن من به این عمارت و روستا میگذره و من تو این مدت همه چی آروم و بی دردسر بود و فقط یک چیز بود و اون اینکه ساناز از پیش ما رفت چرا؟

چون در مشهد اعلام کردن دبیر برای کلاس های ابتدایی کم دارن و ساناز شانسی داوطلب شد و بعنوان یک معلم. ابتدایی قبولش کردن.

اول خاله و عمو حسین قبول نکردن ولی وقتی اسرار های پی در پی ساناز و دیدن برای کار راغب شدن که آخر هفته برای کارای اداریش و گرفتن یک خونه خوب و البته زیارت آقا به مشهد برن.

الان فقط منم و سارا و خاله و عمو حسین.

من اینجا کار خاصی انجام نمیدادم، فقط ساعت ۶:۳۰ برو مدرسه

ساعت ۱۲:۳۰

خونه باش ناهار بخور چند ساعتی کمک به عمو حسین برگارو جمع کن به خاله تو آشپز خونه و ساعت ۷ برو درس بخون .

DONYAIE MAMNOE

۹هم شام بخور و بعد از دیدن فیلم جومونگ و سوسانو با سارا
شیرجه تو رختخواب و اون لاحاف گرم و نرم.

و باز روز از نو روزی از نو نه اینکه دوست نداشته باشم این روندو
نه من عاشق این روال شدم.

راستی بگم من بالاخره دوست هم پیدا کردم.

امروز پنجشنبه است،طبق عادت همیشگیم صبح زود از خواب
بیدار شدم که با صدای ناله ی یک نفر سرم طرف اتاق خاله و
عمو حسین بردم.

رختخواب کنارم و که برای سارا بود نگاه کردم خالی بود و به
طرف اتاقشون رفتم و بعد از زدن یک تقه در و باز کردم.

سارا در حال اشک ریختن بود و عمو حسین با همون رکابی آبی رنگ و شلوار کردی بالا سر خاله نشسته بود و دستمال نم دار رو پیشونی خاله میزاشت و سارا با همون گریه سعی داشت دست های خاله رو با پارچه نم دار کنه.

با حالت نگرانی گفتم: سارا چیشدع چرا خاله اینجوری شده.

سارا با صدای من به خودش اومد و با همون صدای خش دار بر اثر گریه گفت: عه دانیال تویی؟ نگران نباش چیزیش نشده؟

ابرو هام و بالا انداختم: چیزی نشده داری گریه می کنی؟

عمو حسین بجاش جواب داد: حال خالت بد شده و

به اینجای حرفش که رسید سکوت کرد و سارا بجاش جواب گفت: امروز هم ارباب عمارت میاد....

با این حرف سارا گریش شدت گرفت و زار زد .

با تعجب گفتم: خوب چه ربطی به خاله داره؟

سارا از گریه اش دست کشید. نگاه عاقل اندر سهمی به من کرد: آقای باهوش تنها آشپز عمارت مامانه و آشپز دیگه ای نیست... ارباب هم برای نهار میخواد بیاد عمارت

..

دوباره زد زیر گریه، یکم نگاهشون کردم، خاله از شدت تب هذیون می گفت و گونه و صورتش از حرارت قرمز شده بود و نفساش سنگین بود، ضایع بود که حالش خرابه.

سمت عمو رفتم و دستم رو شانه ی پهنش گذاشتم
گفتم: عمو.. عمو منو نگاه کن... غذا رو بسپريد به من....

با اين حرفم سارا و عمو يجورى من و نگاه كردن كه اينگار دارن
روح هاى سرگردان نگاه ميكنن سارا زبان باز
كرد: چچ... چجورى؟ مگه بلدى؟

دست به كمر زدم و ابرو هام و دادم بالا و زدم رو قفسه سينه ام
و با غرور گفتم: ناسالمتى اين آق داداشت تو سفره خونه كار كرده
هاا معلومه كه بلدم

DONYAIE MAMNOE

یکدفعه سارا بلند شد و سمتم هجوم آورد اومد مارچ مارچ بوسم
کرد و صورتم از تف و اشکش خیس شد سعی کردم پشش
بزنم:اه،اه،گمشو برو اونور چندششش،تفیم
کردی...

ازم که جدا شد همینجوری که صورتم و با استینم پاک میکردم
رو به عمو گفتم:عمو شما شماهم وقت و تلف نکنین پاشید...سارا
من رفتم عمارت حواست پی خاله باشه... خدافظ

منتظر جوابشون نشدم سمت کشویی که خاله برام خالی کرده
بود رفتم و یک تیشرت خاکستری و شلوار مشکی پوشیدم..

تو آینه موهامو یک دستی کشیدم و شانه زدم که دوباره مثل
جوجه تیغی رفت بالا..--

چند باری که برای کمک خاله آشپز خونه اومدم جاهای وسایل
و بگی نگی بلد بودم...

به سمت آشپز خانه عمارت رفتم. یادمه خاله یکبار بهم گفت
ارباب عادت غذایی مخصوصی داره که هرکسی نمیتونه رعایتش
کنه ولی من چمیدونم چی درست کنم؟

وارد آشپز خانه شدم دست زیر چونم گذاشتم یک دیدی به
اطراف آشپز خانه براق از تمیزی زدم "خوب چی درس کنم
هومم.."

آبگوشت بار بزارم بالاخره هیچ کسی به این غذا نه نمیگه.

پیش بند گربه ای و که کنار در آشپز خونه بود و به کمرم بستم
کلاه سرم گذاشتم کلاشه رو مخه هی از کلم سر میخوره .

ساعت و نگاه کردم ساعت هفت صبحه ساعت خوردن ناهار تو
عمارت یکه خوب تا اون موقع وقت دارم تا گوشت باز بشه.

آبگوشت که درست شد، از یخچال سبزی تازه درآورم و با پیاز با
نهایت سلیقه تو ظرف چیدم.
ولی بازم این آبگوشت یه چیز کم داشت اگه گفتین چیه بله
"سیر"

یادمه خاله سیر هاشو پشت پنجره گذاشته بود.

ساعت و نگاه میکنم ۱۲:۳۰ بود خوبه هنوز وقت دارم.

DONYAIE MAMNOE

سیرو از خونه برداشتم و پیش بسوی

آشپزخانه ،دوغ هم درست میکنم و تو پارچ آبی رنگ ریختم و
عقب رفتم و برای خودم سوتی زدم "به به چی درس کردم..."

با صدای زنگ عمارت به خودم اومدم حتما خودشه بعد از چند
دقیقه خدمتکاری با لباس های محلی اومد داخل میاد و وقتی
منو میبینه کپ می کنه و لب میزنه:پس گلسوم کو(خاله)

با خونسردی شونه هامو بالا انداختم و گفتم:خاله یکم ناخوش
احوال بود امروز من بجاش اومدم

به ناچاری سری تکون داد و با ناراحتی گفت:چه بد وقتی اومد
برای عیادتش میرم... خوب ارباب گفتن میز و بچینین..همه چی
حاضره؟

سری تکون دادم وسایل و تو سینی چیدم و به این خدمتکاره
دادم و اونم بدون اینکه به من نگاه کنه راش و کشید و رفت .

با شنیدن صدای شکمم تازه متوجه شدم من حتی صبحانه هم
نخوردم..

سمت یخچال رفتم و دستمو سمت ظرف پنیر بردم برش داشتم
که یکدفعه با صدای نعره یکی قالب پنیر از دستم
افتاد:کییی...اینارو.. اوردههههه

با ترس دستم و رو قلبم گذاشتم:بسم الله.

یکدفع خدمتکار بدو بدو با قیافه وحشت زده خودش و بهم
رسوند:بدو پسر،بدو که خراب کردی..

با هزار ترس و لرز، با راهنمایی های خدمتکار راهم و پیدا کردم
و خدمتکار بعد از زدن در و باز کردن اون در چوبی بزرگ، از
اونجا رفت.

با دقت اطرافم و دید میزدم، یک میز طویل دوازده نفره که رأس
میز یک صندلی قرمز بود که با همه فرق داشت تازه متوجه اون
محیط اشرافی و سلطنتی شدم یاد خونه های دوره ویکتوریا
افتادم.

تازه متوجه مرد ورزیده و هیכלی کنار میز شدم اول فکر کردم
که یکی از اون بادیگارد های تو عمارت ولی به پیرهن سفیدش
نمی آمد ولی با یادآوری ارباب، آب دهنم و صدا دار قورت دادم و
از ترس یک قدم عقب رفتم.

DONYAIE MAMNOE

سارا میگفت خیلی ترسناکه ولی نه دیگه در این حد چشمای نافذ و ترسناکش اون چین های پیشونی ابروهای پر پشتش.

می‌تونم به جرئت بگم که هرکس میبینتش از ترس دو دقیقه هم اینجا نمی‌مونه.

ولی نه باید قوی باشم، مثل تموم اون سال هایی که تو تنهاییم دست و پا می‌زدم و برای یک لقمه نون خشک التماس می‌کردم.

پس با صدایی که سعی می‌کردم نلرزه گفتم: س. سلام. اتفاقی افتاده؟ میتونم کمکی بهتون بکنم؟

مرد که اینگار تازه به خودش اومده باشه ابروهاش و تو هم کشید و به غذاها اشاره کرد: ایناها چیه آوردی؟

ابروهام با تعجب رفت بالا یک نگاه به میز و آبگوشت و یک نگاه
به مرد انداختم: خوب آبگوشته دیگه!

مرد با پاهاش با حالت عصبی رو زمین ضرب گرفت: میدونم
آبگوشته بچه، میگم چرا آوردی؟ اصلا آشپز اصلیه من
کجااست؟ مگه اون زن نمیدونه عادت های غذایی من چیههه

با داد بلندی که احساس کردم لوستر بالای سرم لرزید، ناخودآگاه
یک قدم عقب رفتم و با بغض دستام با حالت انکار تگون دادم
؛ااا.. آقا بخدا حال.. حال خاله بد بود(بغضم و با آب دهنم قورت
دادم) من به جاش اومدم...بخدا نمی دونستم آبگوشت دوست
ندارید..و گرنه یه چیز دیگه درست میکردم...

برای اینکه تاثیر حرفم بیشتر بشه تو چشماش که رنگش
مشخص نبود نگاه کردم و گفتم: ببخشید

بعد سرم و انداختم پایین و با انگشتم بازی کردم و گاهی با
استرس گوشه انگشتم و میکردم تو دهنم تا ببینم چی میگه..

با حالت کلافه دستی تو موهاش کشید و چند تا دکمه اول
پیرهن سفیدش و باز کرد که اون عضلات قفسه سینه و موهاش
دیده شد صورتم از خجالت سرخ شد.

سعی کردم بیشتر از این بدنش و دید نزنم و حواسم و به کردن
اون پوست کنار ناخون اشاره ام بدم، اصلا پوستش یکجوریه که
وقتی پوستش و می کنی تا آرنج کش میاد.

با صدای آرومش سرمو بالا آوردم :اشکال نداره یک ناهارم و
میتونم از رژیمم صرف نظر کنم ...حالا بیا با هم بخوریم باشه
پسر خوب هوممم؟

ها جانم..این الان چرا اینقدر مهربون شد ؟

لبخندی زدم:ببخشید شرمندم،ولی ممنونم خاله اینامنتظر من....

بقیه حرفم با صدای دادش خاموش شد:وقتی بهت میگم بشین..یعنی بشین،وقتی میگم برو ،یعنی برو،وقتی میگم بمیر باید بمیری،شیر فهم شدی پسر..

با بهت نگاهش کردم،که دوباره گفت:میگم فهمیدی؟؟

سرم و پایین انداختم و به پرز های پیشبند گربه ای نگاه کردم.

همینجوری سرم و بالا پایین کردم که گفت:چشمت و نشنیدم

تا حالا فکر نمی کردم از داد کسی جز بابام بترسم... حالا باید بگم که ترس من از این مرد صد برابر باباست.

با صدایی که به زور به خاطر بغضی که داشتم گفتم: چشم..

سرم از این پایین تر نیامد جوری که میتونستم از یقه لباسم قفسه سینمو ببینم که چجوری بالا پایین می رفت ،دوست نداشتم اشک های حلقه زده تو چشممو ببینم،دوست نداشتم ضعیف بودنمو ببینم فقط دوست داشتم از اون محیط خفقان مانند برم..

ارباب دقیق سر تا پام و نگام کرد و گفت:خوبه میتونی بری..

بدون توجه به ارباب یکجوری دمم و گذاشتم رو کولم و فرار کردم که احساس میکردم یک شیر گرسنه دنبالمه.

می‌دونم بچه گانه به نظر می‌رسید ولی من واقعاً از دستش فرار کردم

به خونه خاله که تهه عمارت قرار داشت رفتم و خودمو تقریباً توش پرت کردم

حال بدم دست خودم نبود من تنها بودم و بی کس، خونه خالی بود و بهترین زمان برای خالی کردن این بغض لعنتی که ریشه داره در وجود.

ریشه ای که تا بند بند وجودم رفته و فکر میکنم دیگه راه برگشتی نداره.

خودمو کنار تلویزیون انداختم همون فضایی کم بین دیوار و میز تلویزیون که فقط من توش جا میشدم.

زانو هام و بغل کردم و سرم و رو زانو هام گذاشتم قطرات اشکم بریزه...

DONYAIE MAMNOE

که شاید التیامی باشه برای این روح درد مند.

با صدای زنگ تلفن خمار سرم و بلند کردم بخاطر نشسته اونم
او اون فضای تنگ کمر و گردنم خشک شده بود.

هوای نیمه تاریک خونه نشون دهنده این بود که ساعت پنج
شیش غروب..

با صدای دوباره تلفن سمت گوشی رفتم و برش داشتم:الو..سلام
بفرمایید..

صدای خسته سارا تو گوشی پیچید:سلام دانیال جان خوبی؟

با نگرانی بی توجه به سوالش گفتم:الو سارا..خوبی خاله چی
؟چطوره؟

DONYAIE MAMNOE

سارا: نگران نباش دکترش گفته امشب و نگهش میدارن تا خوب بشه یک عفونت ساده است...ولی خوب بهت زنگ زدم بگم منو بابا مجبوریم اینجا برای مامان بمونیم..تو که نمی ترسی؟

لبخندی از حال خوبه خاله زدم و گفتم:نه بابا ترس چیه؟فقط مراقب خودتون باشید...

سارا:خا خوبه خدارو و شکر..آها راستی ارباب شبا یک شام سبک میخوره و صبح ها خود خدمتکارا صبحانه میزارن...

ابروهام با حالت عصبی بالا پایین پریدن دیگه این ارباب هم شورشو در آورده: منظورت از شام سبک چیه فرزندم؟

سارا با حالت ترسیده گفت:هه..هه..باید ازش بپرسی همیشه خودشون سفارش میدن.. دانیال من باید برم خدافظ

تلفن و که قطع کردم یکی کوبوندم رو پیشونیم مثل این که دوباره باید تحملش کنم..

بعد از شستن دست و صورتم با آب سرد سمت عمارت رفتم.

بعد از کلی جستجو تونستم ارباب و تو پذیرایی نشسته روی مبل چرم مشکی ببینیم که چجوری سیگارش و دود میزنه.

فکر میکردم متوجه ام نشده ولی با صدایش بالا پریدم:غذات خوشمزه بود..

اول بابته نگاهش کردم ولی بعد یک

لبخند کجی تحویلش دادم:مرسی

DONYAIE MAMNOE

سیگارش و تو جا سیگاری خاموش کرد و از جاش بلند شد و
گفت: برای کار خاصی اومدی؟

من که تازه به خودم اومدم: عا.. عا.. اومدم بپرسم ... بپرسم چی
بپزم؟ اخه گفتن از شما بپرسم

با دستش اشاره زد: امشب هیچی نمیخورم... خالت اومد بگو قراره
از فردا تعداد افراد این خانه بیشتر بشه.. حالا میتونی بری

زیر لب چشمی گفتم، بیچاره خاله من که باید با اون حاله بدش
غذا برای یک لشکر درست کنه.

برگشتم که برم ولی با صدای آرومش دوباره سر جام ایستادم..

DONYAIE MAMNOE

ارباب: اسمت چیه؟

به نیم رخش نگاه کردم : دانیال

ارباب:چند سالته؟

بدون حرف گفتم:۱۵آقا

ارباب:خوبه میتونی بری..

از پنجره به رفتنش نگاه میکردم زیر لب با خودم گفتم: به بازی
خوش اومدی دانیال کوچولوم...



دو هفته از زمانی که ارباب و دیده بودم میگذره.

DONYAIE MAMNOE

خاله از همون موقعی که اومد بی توجه به حالش که
سرماخوردگی شدید بود مشغول به کار شد

رفت و آمد های عمارت بیشتر شده بود سارا میگفت مادر ارباب
و همراه با دو تا دختر اومدن که احتمال میداد یکی خواهر ارباب
باشه و اون یکی نامزدش..

و من که دیگه حتی به دو کیلومتری عمارت نزدیک هم
نمیشدم چه برسه واردش بشم.
آخه بلا نسبت مثل سگ ازش میترسیدم.

با سامان و سعید از بچه های کلاس که جدیداً خیلی صمیمی
شده بودیم .

برنامه ریزی کرده بودیم که بعد از مدرسه بریم دریا تا با بچه ها
یکم گشت و گذار کنیم و هم یک دست فوتبال بازی کنیم.

بچه هایی که اونجا بودن در نگاه اول خیلی ترسناک و خشک به نظر میرسیدند.

ولی مثل اینکه زود قضاوت کرده بودم

طبق برنامه هممون اول یک دست فوتبال بازی کردیم و بعد به پیشنهاد سعید یک آتیش بزرگ برپا کردیم و دورش نشستیم و مشغول گپ زدن شدیم و من به این جمع شاد نگاه کردم.

هیچ وقت فکر نمی کردم منم طعم این خنده ها و شادی های کودکانه رو بچشم.

چشمام و لحظه ای بستم و به غروب نگاه کردم که چجوری در حال جمع کردن پرتو های پر نور و درخشانشه.

DONYAIE MAMNOE 🌸🌸🌸

ساعت هشت شب بود و من در حالی که رو شکم دراز کشیده بودم و یک شکلات چوبی لیمویی تو دهنم بود و پاهام و تو هوا تکون میدادم .

کتاب اینگلیسیمو که هیچی ازش نمی‌فهمیدم و برا امتحان فردا میخوندم، تو این مدت تو امتحانا اگه سارا کمکم نکرده بود حتما همیشه صفر می‌گرفتم.

در خونه به صدا در اومد و بعد باز شد، من به خیال اینکه سارا است بدون

اینکه سرم و بالا بیارم لیزی به اینباتم زدم و دوباره کردم تو دهنم و گفتم: سارا معنی Kind یعنی چی؟ میشع بگی؟

- مهربان

خشکم زد ، شکلات چوبی از دهنم افتاد رو برگه هام و من مثل
این دیوونه ها به نوشته های کتاب زول زده بودم .

-نمخواایی بلندشی

به خودم اومدم

-چچ چرا..الن بلند میشم

سریع از جام بند شدم و سعی داشتم زیاد دیدش نزنم و سرم و
پایین نگه دارم داشتم از خجالت آب میشدم .

خوب مسلما اگه شما هم جلوی ریستون که از جمله ازش
وحشت دارید، با رکابی سفید و شلوارک گشاد لب ساحلی باشید
از خجالت و شرم میخواید توافق محو شید.

با صداش به خودم
اومدم:چقدر تو کوچولویی

همیشه از این کلمه نفرت داشتم ،عصبی شدم و چند قدم بهش
نزدیک شدم و سینه به سینه ایستادم قدم کوتاه بود مجبور
شدم سرم و بالا بگیرم.

انگشت اشاره ام به حالت تهدید جلوش تگون دادم:به من نگو
کوچولو

به ثانیه نکشید یک پوزخند مسخره زد و
به طور ناگهانی انگشتم و گرفت فشار داد که آخم دراومد:من و
تهدید نکن توله که خوب میتونم شکارت کنم، کوچولو.

DONYAIE MAMNOE

نمیدونم این همه شجاعت و از کجا گیر آورده بودم که تخص تو
چشماش نگاه کردم و گفتم:من کوچولو نیستم

فشار دستش و بدون حرف بیشتر کرد از درد لحظه ایش خواستم
دادی بزنم که دست دیگه اش و جلو دهنم گرفت و با لذت تو
چشمم که به خاطر درد اشک جمع شده بود نگاه کرد و گفت:
از این به بعد مراقب حرف زدنت باش جوجه کوچولو.

اینقدر ترسیده بودم که حتی دیگه به اون جوجه و کوچولو
اهمیت ندادم و سرم و تگون دادم و که هم دستش و از دهنم
برداشت هم دستم و ول کرد که نفسی آزاد کردم.

لبه های کتش و صاف کرد و گفت: هر وقت گلسوم و حسین
اومدن بگو بیان عمارت کارشون دارم.

بعد از جلو چشمای بهت زده من رفت بیرون و من پخش زمین
شدم



نیم ساعتی از رفتن ارباب گذشته بود و من هنوز تو بهت کارش
مونده بودم که سر و کله خاله و سارا عمو حسین پیدا شد .

هنوز ننشسته بودن که گفتم:خاله و عمو،ارباب گفتن شما برین
عمارت

با این حرفم خاله و سارا تعجب کردن گفتم :چیشد خاله چرا
اینجوری شدین

با حرفم به خودشون اومدن خاله با شک گفت:مطمئنی؟اصلا
سابقه نداشته که ارباب اینجا بیاد...

DONYAIE MAMNOE

شانه ای با بی خیالی بالا انداختم که یعنی نمیدونم

عمو حسین که کلاش و درآورده بود دوباره سرش انداخت و رو به خاله گفت: پاشو گلسوم، پاشو نباید حرف ارباب بندازیم زمین

سارا که تا اون لحظه تو بهت بود گفت: وایسید منم میام.

خاله شان که رفتن کتابام و جمع و جور کردم.

بادمجان و گوجه درآوردم و خورشت بادمجان درست کردم میدونم که گرسنه ان آخه از صبح در حال کار بودن، تنها کاری که میتونم در حق زحماتشون بکنم همین بود که حتی یک درصد از زحماتشون و نمیگرفت.

بعد از اینکه غذا رو درست کردم زیرشو کم کردم تا گرم بمونه یک چایی گذاشتم.

جلو تلویزیون یک بالشت گذاشتم و دراز کشیدم و زدم شبکه
کارتون همیشه ساعت ده فیلم سینمایی نشون میداد.

(یک زمانی شبکه پویا ساعت ده فیلم سینمایی نشون میداد، اگر
یادتون بیاد--)

کارتون رنگو رو با اینکه دو سه باری دیده بودم ولی بازم برام
تکراری نشده بود.

حدود چهل، پنجاه دقیقه از رفتنشون گذشته بود که .

سارا با نیشی که تا بنا گوشش باز بود وارد شد و وسط خونه هی
لی لی میکرد و جفتک مینداخت.

DONYAIE MAMNOE

بدنبالش خاله و عمو حسین با خنده و خوشی وارد شدن با تعجب
گفتم:عمو،خاله چیزی شده،چرا اینقدر خوشحالین،سارا چرا تو
اینقدر جفتک میندازی؟

یکدفعه نمیدونم چی شد سارا من و تو بغلش چلوند احساس
کردم استخوانام زد بیرون و مارچ مارچ منو بوسید.

با زور از خودم فاصله اش دادم و صورتم و از آب دهنش خشک
کردم گفتم:چته وحشییی؟صد دفعه گفتم بدم میاد از بوسای
تفی تو ...

با خوشحالی بالا پرید :قراره برام خواستگار بیاد

چنان با شدت زدم رو پیشونیم که صداش پیچید تو خونه ..

رو بهش گفتم:یعنی خداییش برای شوهر داری اینجوری بال
بال میزنی... حالا خوبه ترشیده نیستی...شوهر ندیده بدبخت... در
ضمن مگه نباید اول خواهر بزرگتر ازدواج کنه؟؟؟

خاله کنار سارا نشست و گفت: ساناز خودش قبلاً به ما گفته که فعلاً قصد ازدواج نداره و اول سارا رو شوهر بدین.. اون خودش نخواسته و گرنه خواستگار براش کم نبود...مخصوصاً دوران دانشگاهیش

سرم و به معنای فهمیدم تکون دادم و گفتم: حالا کی میان؟
با لبخند گفت: فردا شب ساعت ۸ میان
به عمو که شلوار کردیش و داشت میپوشید گفتم: عمو مطمئنی که خوبن و مورد اعتمادن؟؟
عمو خنده مردانه ای کرد: شدی مثل برادرای غیرتی، نه پسرم وقتی ارباب تاییدش کنه یعنی آدمای خوبین...

نمیدونم چرا بغض کردم چون سارا تنها دوست و همدم شب های من بود

با بغضی پنهان گفتم: تو که قبولش نمیکنی مگه نه..

زد تو پیشانیم:مگه احمقم...طرف اخلاق خوب ،شغل خوب،خوشتیپ منو هم که دوست داره.. برا چی قبول نکنم تازه اربابم تحقیق کرده درموردش میگه خیلی آقائه...

لبخندی زدم و لپش و بوسیدم و گفتم: ایشالا موفق باشی..خواهری...

بعد رو به خاله گفتم:خاله غذا رو گاز حاضره من خستم میرم میخوابم فردا امتحان دارم..

بدون منتظر ماندن برای جواب به اتاقم رفتم و بعد از پهن کردن تشک به زیر پتو پناه بردم و گذاشتم صورتم از اشکام خیس بشه، آروم اشک می ریختم مثل اینکه قراره دوباره تنها بشم.

روز خاستگاری بود و همه ی ما به هول و ولا افتاده بودیم،من با اجازه عمو حسین از مدرسم زودتر از مدرسه اومدم خونه و از اون

امتحان هم که چیزی نفهمیدم، کار های خرید و من به عهده گرفته بودم انجام می دادم.

پرتقال و سیب و موز..

ساعت حوالی ساعت هشت بود همه ما منتظر جناب آقای خواستگار بودیم، نمدونم چرا از همین حالا داره ازش بدم میاد شاید من زیادی حسودم.

سارا تو آشپز خونه در حال جویدن ناخوناش بود و فک کنم از استرس جان به جان تسلیم کرد و به دیار باقی شتافت..

ساعت هشت و ربع در خونه رو زدن هممون از جامون بلند شدیم و سارا هم برای رسم ادب و سنت اومد تا گل و شیرینی و از پسر بگیره.

عمو حسن کنار در وایستاد و منم کنارش، ناسلامتی مرد خونه
شدم. ((

سارا هم پشتم اومد؛ در و که باز کردم، اول یک مرد تقریباً چاق
همسن عمو و یک خانوم همسن و سالایه خاله و در ادامه یک
مرد لاغر اندام خوش پوش با یک دسته گل رز سرخ و شیرینی
روبه رو شدیم.

بخوام بگم چهره پسر به دلم نشسته بود.

بعد از اینکه خاستگار یا همون امیر حسین اومد و با عمو و خاله
و من سلام علیک کرد، دست گلی که به زیباترین شکل تزئین
شده بود دست سارا و داد و با لبخندی که خیلی جذاب نشونش
میداد گفت: گل برای زیباتر از گل

دوست داشتم اونجا اينقدر عوق بزمن و بالا بيارم تا همينجا
مجلس بسته شه...

نیش سارا شل شده بود و مثل خری که بهش تیتاب داده بودن
ذوق کرد که بهش چشم و ابرو اومدم که خودتو جمع کن به طور
نمادین انگشتم و زیر گلوم کشیدم.

ولی سارا به یک چشم غره بهم اکتفا کرد..

بعد از این که همه وارد شدن، ارباب در چهار چوب در ظاهر شد، با
دیدنش استرس گرفتم.

با همه مردای جمع یکی به یکی دست داد و زنای جمع و یک
سلام علیک مختصر کرد و در آخر که به من رسید دستشو دراز
کرد، چقدر دوست داشتم در اون جمع یک دختر باشم که
اینجوری بهم نگاه های خبیث نکنه.

سعی کردم لرزش دستم و کنترل کنم بهش دست دادم و تخصص
تو چشماش نگاه کردم و گفتم: سلام ارباب خوب هستید؟

دستمو به فشار داد درد زیادی ولی به روی خودم نیاوردم...

دستمو که ول کرد به اسرار عمو به سمت پذیرایی رفتیم و سارا
هم سمت آشپزخانه رفت..

قبل از اینکه برم بین همه جا بگیرم، یک سر به سارا زدم که
دستاش از استرس می لرزید...

DONYAIE MAMNOE

با اخم سمتش رفتم زدم رو دستش و به صورت رنگ پریدش
نگاه کردم و گفتم: جمع کن خودتو.. پسر شاه پریون که نیومده...

گونه اشو بوسیدم: آروم باش، آبجی..

بعد از کلی کلنجار رفتن بالاخره، وارد پذیرائی شدم خاله کناره
عمو حسین نشسته بود... روبه روی خانواده مرادی..

،ارباب هم بالای جمع با غرور و کمری صاف نشسته بود.

وقتی که دید من سر پام بهم اشاره کرد که کنارش بشینم.

منم تخص تر از همیشه ابرو براش بالا انداختم و کنار خاله
نشستم....

نمیدونم چرا صورتش از کار من قرمز شد، خوب چیکار کنم
دوست نداشتم کنارش بشینم ازش مثل خر میترسیدم اصلا بره
به درک.

بالاخره بعد از کلی صحبت های الکی و چرت سر هوا و دلار و
قیمت ها...

دستور صادر شد که سارا چایی و بیاره...
چرت ترین و احمقانه ترین بخش هر خواستگاری، به نظرم
همین چایی آوردنش باید باشه، فکر کن دختر یک دقیق حواسش
نباشه پاهاش گیر کنه چادر و سینی بریزه رو یکی، دودمان طرفه
باد میره.

سار از بالای مجلس که ارباب نشسته بود شروع کرد تا آخر که رسید به من...

بین خودم و خاله براش جا باز کردم تا بشینه.

بابا ی امیر حسین که ماچش کنم یگراست رفت سر اصل مطلب و صحبت مهریه رو کشید وسط، عمو هم مثلاً روشن فکریش گل کرده بود گفت: سارا هرچی بگه قبوله

سارا هم که مثل این دخترای افتاب مهتاب ندیده سرشو پایین انداخت و با گوشه چادرش که گلای ریز داشت بازی کرد و با صدایی که از تهه چاه در میومد گفت: هرچه خودتون صلاح میدونین

DONYAIE MAMNOE

به معنای کامل کلمه یعنی هر گوهی و غلطی میخوایین بکنید:

بالاخره بعد از کلی فک زدن چانه زدن تصمیم گرفتن یک قطعه زمین و ۱۴ عدد سکه رو مهر سارا کنن...

که باعث شد دهن من باز بشه، چرا اینا چیزی نمیگن، مگه قرنه بوقه که چهارده سکه و یک قطعه شیر بها...

همه میخواستن صلوات بفرستو مجلسو ببندن و که دیگه طاقت نیاوردم و یه جوری که همشون بشنون گفتم: ببخشید، ببخشید!! یک لحظه اجازه بدین... یک لحظه فقط...

همه ساکت و شدن و زل زدن به من اربابم که ماست تر از همیشه، از موقعی که اومده بود مثل برج زهرمار همونجا نشسته بود و فقط نظاره گر بود....

DONYAIE MAMNOE

قیافه امیر حسین دیدنی بود خاله و عمو هم که کپ کرده بودن.

دیگه باید جدی میشد، چون پای دختر عموم که بهتر از خواهرم بود در میون بود. زبون باز کردم و گفتم: من فکر میکنم خیلی زود سر و ته قضیه رو روهم آوردین... الان میگید من سنم کمه و فلان و بمدان ولی ببینید...

پای یک عمرو زندگی در

میونه، فکر نکنید که ما میخوایم معامله کنیم.. نه.. ولی اومدیم که همین فردا آقا امیر حسین جان سکه ها رو گذاشت کف دست دختر عموی من و گفت راه باز جاده دراز... هوممم؟؟
اونوقت چی؟!! البته من به خواهرم شک ندارم و مطمئنم بهترین دختری که تو عمرم دیدم؛ فقط از پسر شما میترسم.

نظر من سیصد تا سکه بعنوان مهریه قرار بدین به نیت چهارده معصوم. چهارده تای دیگه هم بزارین روش تا متبرک بشه..

DONYAIE MAMNOE

بابای پسره که اینگار بهش بر خورده باشه خواست حرفی بزنه که پسره رو به همه با غرور گفت "قبول" و اینبار

همه صلوات فرستادن در صورتی که این صلوات خیلی شُل و ول بود..

ارباب خوب همه رو از نظر گذراند و گفت: از طرف من هم به این زن و شوهر جوان یک واحد آپارتمان دو خواب تو تهران، واگذار میشه... الانم شمدادو تا جوون برید تو اتاق سنگاتون و وا بکنید.. یا علی

ارباب از جاش بلند شد و همه ما به رسم احترام بلند شدیم عمو حسین جلو رفت و گفت: ممنونم ارباب و...

همه به نحوی ازش تشکر کردن و بزرگیش و نشون دادن

به صورت ارباب نگاه کردم که با چشمایی براق و خوشحال نگاهم میکرد، اینگار داشت بهم افتخار میکرد ولی چرا به من؟...

سارا:

دستام از استرس عرق کرده بود و از جام بلند شدم و مامان یک
ظرف میوه از قبل تو اتاق گذاشته بود..

با امیر حسین یا همون جناب خواستگار وارد ،اتاق شدیم،چشم
گردوندم تا ببینم چیزی کم و کاست نیست..

کنار پشتی نشستم و امیر حسین هم آرام در و بست و روبه روم
نشست..

چند دقیقه ای در سکوت گذشت که آرام آرام صدای خنده امیر
حسین بلند شد و منم به دنبالش شروع کردم به خندیدن ولی
نه اونقدر بلند که بیرون از اتاق متوجه بشن...

امیر گفت: چه سرخ و سفیدم میشه، باباهم من تو رو میشناستم
هم تو منو..

چشم دور دادم: ایششش... بزار حس بگیرم لعنتی.. به سلامتی
خواستگاریمه هااا.. از مامانت خیلی استرس داشتم..

امیر تک خنده ای کرد: نترس ازش.. شاید از نظر اول یکم ترسناک
بیاد.. ولی هم مهربونه هم دلسوز... یکم هم بهش حق بده.. فکر
میکنه میخوای پسرش و ازش بگیری..

یک نارنگی از تو ظرف برداشت: حرف که نمیزنی خوب بزار
حداقل یکم میوه بخوریم و قتمون بگذره..

گفتم: اوهو اهو امیر آقا من شرط هااا دارم و شروط هااا

امیر زد رو قفسه سینهش و گفت: تو جون بخواه، چهار سال آزاره
میخوامت، حالا هم برات میمیرم

با اینکه تهه دلم برای این حرفش غنچ میرفت ولی زدم رو بازوش
:عههه نگوو اینو..میدونی که جونم بنده جونته..فقط امیر؟

امیر حسین با چشمای براق نگام کرد:جون امیر؟

دست به سینه کردم:اگر من زنت بشم..مونس و هم دمت بشم؟
منو با چی میزنی؟

زد کف دستش و لب پایینشو گاز گرفت:تا اونجایی که یادم میاد
من همیشه از دست کتک میخوردم
با تعجب گفتم:من؟

خندید:بله تو..یادت میاد جلو دبیرستانت هرکی بهت شماره
میداد سرتو میبردی تو یقه ات؟من همونجا بود که دل به دلت
دادم..یادمه که وقتی با اون موتور اومدم یکشاخه گل بهت دادم
و یک شماره ...چنان با پات زدی رو موتور که دست راست من
تا یک ماه تو گچ بود؟

شرمنده سرم و انداختم پایین و گفتم: من معذرت میخوام ولی
حقت بود...

قهقهه زد: بچه پروو ...ولی ازت دست نکشیدم..تو پارک..بازار,
مدرسه, مراسمای محرم..

تا که در دلت و برام باز کردی من اومدم تو قلبت آشیونه کردم

لبخند مهربونی زدم و لب زدم:دوست دارم امیر حسین...از همون
روزی که دستتو شکوندم..

خیره بهم بودیم

قلب من برای اون

قلب اون برای من

عشق اول و آخرم

تمام عمرم مدیون اربابم که مارو بدست هم رسوند...

یک هفته از شب خواستگاری میگذره و بعد از انجام آزمایشات ازدواج..

امروز و خاله و سارا و امیر حسین شوهرش و مادر شوهرش برای خرید، عروسی و جهیزیه رفته بودن من از صمیم قلب براش خوشحال بودم ولی یک حس دلتنگی هم داشتم...

ساناز گفته بود که امروز فردا بر میگرده و برای ازدواج، سارا برنامه ها داره..

DONYAIE MAMNOE

از سر صبح که بیدار شده بودم اعصابم بیش از اندازه خورد بود و تو خودم بودم.

ازنگ تفریح بود و منو سعید و سامان تو حیاط مدرسه قدم
میزدیم، اونا که از قرارشون برای فوتبال میگفتن منم بی حوصله
کنارشون قدم میزددم و به حرفاشون گوش میکردم.

که یکدفعه نمیدونم چی شد تنه ام به یک نفر خورد سرم و بالا
آوردم با قلدر مدرسه و دوستاش روبه رو شدم میتونستم به
وضوح زرد شدن سعید و سامان و ببینم.

زیر لب یک معذرت میخوامی گفتم و خواستم رد شم که بازوم
گرفت و گفت: کجا آقا خوشگله؟

پلکام رو هم فشار دادم تا هیچی بهش نگم بازوم و تکون دادم
گفتم: میثم ولم کن که نه حال دارم نه حوصله...

خنده کریه‌ی زد و به دوستاش که یکی از یکی دیگه کثیف تر
نگاه کرد و قهقهه زد و دوباره بهم نگاه کرد و گفت: اینجارو نگاه
کنین، می‌گه
حوصله ندارم

بعد رو بهم کرد صورتشو خم کرد رو صورتم و گفت: از کی تا حالا
حرومزاده‌ها هم حوصلشون سر میره....

چنان سیلی زدم تو صورتش که صداش تو تمام حیاط مدرسه
پیچید و همه سرها طرف ما چرخید.

میثم ثانیه‌ای بهت زده دستش و رو صورتش نگه داشته بود.
دوستاش هم با حیرت نگاهمون میکردن.

DONYAIE MAMNOE

ولی زیاد طول نکشید که به طور ناگهانی یک مشت به صورتم
زد که نقش زمین شدم.

نیم خیز شدم انگشتم و گوشه لبم کشیدم و گفتم: جالبه مثل
اینکه طلبکارم شدیم

اومد جلو یقه ام گرفت که یکم از زمین فاصله گرفتم که گفت: تو
الان چی گفتی؟

با جدیت تو چشماش نگاه کردم: گفتم بچه کونی، مشکلیه؟

نفساش مقطع شد چشماش سرخ تر از سرخ شد رگای گردن
برجسته شد.

DONYAIE MAMNOE

دوباره قصد زدن کرد ولی من فرزندم و جاخالی دادم با پام
کوبیدم وسط پاش بالاخره اگر اون بچه روستا باشه و قوی منم
بچه کوچی های سرد تهران بودم.

رو زمین نشست آلتش و گرفت، یکی از دوستاش باخشم سمتم
اومد میخواست منو بزنه که سوت مدیر مدرسه زده شد.

مدیر و بهداری مدرسه بالا سرمون اومدن و میثم و که مثل
آدامس به زمین چسبیده بود و از زمین کندن و بردن باید از
همین اول بگم که میثم پسر برادر مدیر بود و عزیز کرده مدرسه
بخاطر همین کسی بهش چیزی نمیگفت.

مدیر با اون قیافه خشک ترسناکش و البته حق به جانب بهم
گفت: همین الان میایی دفتر زنگ میزنی تا یکی از اعضای
خانواده ات بیان..

میدونستم خاله شان خونه نیستن پس من به کی زنگ میزدم..

تازه به عمق فاجعه پی بردم، من وای کار کرده بودم..

مثل کسی که کشتی هاش غرق شده دنبال مدیر وارد دفتر که
شدم رو به مدیر که در حال نشستن پشت میزش بود گفتم: آقا
میشه فردا بیان امروز نیستن

ناظم با تحکم گفت: نخیر آقا... همین الان زنگ میزنی تا یکی بیاد
وگرنه پرونده زیر بغل و اخراج

نفس عمیقی کشیدم و با دستای لرزون تلفن کنار گوشم گرفتم
و به خونه خاله زنگ زدم که کسی برنداشت.

رو به مدیر گفتم: آقا گفتم که نیستن

با جدیت گفت: به گوشیشون زنگ بزن گوشی که دارن

پام و با حالت زاری به زمین کوبیدم: گوشی نداره، سارا موبایل داره
که برای دانشگاهش جمع کرده بود الانم نبردن...

آنچنان محکم زد روی میز که شانه هام بالا پرید: دوباره زنگ بزن
زود باش

احساس میکردم قصد اینجوری باهام صحبت میکنه تا خوردم
کنه، که کرد.

دوباره تماس گرفتم سعی داشتم نگاه های خصمانه مدیر فاکتور
بگیرم.

DONYAIE MAMNOE

داشتم ناامید میشدم که یکی گوشی برداشت با صدایی که تو
گوشی پیچید قلبم اومد تو دهنم چرا باید اون

تلفن خونه خاله رو برداره؟

خشک زده به اون قسمت کنده شده ی دکمه تلفن نگاه میکردم
و به صدای نفس های پشت تلفن گوش میکردم..

ناظم که دید من همچنان قصد صحبت کردن با فرد پشت
گوشی و ندارم و با غضب گوشی و از دستم کشید و گفت:سلام
آقا

با چشمام التماسش و میکردم که چیزی نگه ولی....

ببخشید مزاحم وقت شریفتون

DONYAIE MAMNOE

میشه تشریف بیارید مدرسه، حالا که میگوید کسی نیست؟

_____.

— چشم چشم منتظرتون هستیم.

از این آدمای خود شیرین و عوضی متنفر بودم یاد اونایی میفتادم
که تو خیابون برای یک مثقال تریاک پاچه خواری ساقی مواد
فروش هارو میکردن...

گوشی که قطع کرد دوباره اخماش و کشید تو هم و رو بهم
گفت: تو سالن وایستا تا پدرت بیاد

نمیدونستم چی بگم، یا چی کار کنم، مثل آدم سردر گمی بودم
که تو یک بیابون بی آب و علف گیر کرده...

از دفتر که بیرون اومدم سعید و سامان منتظر جلو در دفتر
دیدم، از این رفاقتشون لبخندی رو لبام شکل گرفت..

کلی سوال پرسیدن که مدیر چی گفت چیکار کرد ،منم گفتم
قراره یکی بیاد مدرسه و سر و تهه قضیه رو روهم اوردم...

اونا هنوز چیزی از منو گذشته ام نمیدونستن میترسیدم بهشون
بگم منو ول کنن مثل همه آدمای اطرافم .

بچه ها مجبور شدن با رفتن دبیر سر کلاس راهی کلاس بشن.

تکیه ام و دادم به دیوار سرد که روبه روی دفتر مدیر بود،هوای
سالن سرد بود لرز بدی مینداخت به جون آدم..

به بیرون پنجره خیره شدم و درخت بی برگ و نگاه کردم در
کمال حیرت یک برگ سبز هنوز روی یک شاخه نازک مونده
بود...مثل خودم بدون کسی...بدون پشتیبانی...تک و تنها رو تک
درخت خشک زده از سرما...

یک لحظه ذهنم رفت سمت ارباب چجور گوشی خاله رو برداشته
؟اصلا اون چرا باید بیاد..

گرچه شک داشتم که بیاد فوقش اخراج میشم و میرم سر کار..
بالا تر از سیاهی که رنگی نیست

کم کم خودمو سُر دادم و رو زمین نشستم هوا سرد بود و زمین
سرد تر ولی بی رمق تر و خسته تر از این بودم که بلند شم.

زانو هام و تو بغلم گرفتم، دلم آرزوی مرگ میکرد، دوست داشتم
مثل اون روزا که مامان زنده بود سرم بزارم رو پاهاش، مامان
دستشو بندازه تو موهامو برام حرف بزنه.

الان من چه کنم که فقط خودم میتونم خودمو بغل کنم میگم
دانیال دنیا دو روزه زندگیتو کن خوش باش ولی کو خوشی؟.

سایه ای و بالا سرم حس کردم با تردید سرم و که بالا آوردم با
ارباب رو به رو شدم، سریع از جام بلند شدم خاک لباسم و تکوندم
و با استرس لب زدم: س..سلام

با همون اخم همیشگیش رو صورتم خیره شد و بعد از چند
دقیقه گفت: گونه ات چرا کبوده... چرا بیرونی؟ میخوای سرما
بخوری؟ تو عقل تو سرت نیست بچه؟

چشمانم به نا گه اشک جمع شد و گفتم: بخدا من کاری
نکردم.. خودش اول شروع کرد من نمیخواستم دعوا کنم...مدیر
منو ف.

دستش و به حالت سکوت بالا آورد و گفت: بیا بریم ببینیم چیکار
کردی...

DONYAIE MAMNOE

چند تقه به در زد و بعد از اینکه ناظم اجازه دادن وارد شد و منم
مثل جوجه اردک دنبالش رفتم..

سرم و یکم بالا آوردم که مدیر و دیدم
نامرد نشسته بود و داشت برا خودش چایی کیک میخورد .

اینگار با دیدن ارباب جا خورد که سریع وسایل گذاشت رو میز
از جاش بلند شد و با حالت چاپلوسانه ای گفت:سلام آقای راد
یکی از بهترین خیرین مدرسه ساز، ارباب این روستا و عمارت
..بفرمائید بنشینین.. بشینید.. من بگم یک چیزی براتون بیارن
نوش جان کنید...

مغرور رو صندلی کنار میز ناظم نشست و منم سرپا کنار در
ایستاده بودم ارباب لب باز کرد گفت:نمیخواه چیزی بیارن
...میشه بگید چه اتفاقی افتاده که تماس گرفتید؟

ناظم روی صندلی پشت میزش نشست و انگشتاش و بهم گره زد و گفت:چی بگم والا شما که پدرش نیستید،ولی شاید از شما درسی گرفت،بالاخره ارباب هستید و دانا... این پسر با یکی از شاگردا درگیر شده و راهی بیمارستان کرده که البته فقط اینا نیست...

ارباب اخمشو وحشتناک تر توهم کشید که احساس کردم قلبم به هزار رسید:میشه بیشتر توضیح بدین،متوجه منظورتون نمیشم

ناظم نفس عمیقی کشید:

چی بگم والا،کسی که برای جلسات اولیا مربیانش نیاد..
نه خبری از پدر هست نه مادری نه قیمی...برای ثبت نامش هم که یک خانوم جوون اومد و گفت ثبت نامش کن و رفت که بیاد..
یکی میاد میگه من خالشم..
یکی میاد میگه من دختر خالشم..

من اگر بخوام با صاحب و اختیار این پسر صحبت کنم باید کیو
بینم؟

شهریه اش هم که بیشتر از نصفش مونده..
نمراتش که هیچ تعریفی نداره نمره زبانش از ۱۰ نمره شده ۳ و
نیم من اینار و به کی بگم؟

الانم که زده یکی و ناکار کرده..
برگه سلامت بدنیش هم که تو پرونده خالیه خالیه..
میگین من چه کار کنم.. اخراجش کنم؟ یا زنگ بزنم حمایت از
کودکان بگم این بچه هیچ کس و کاری نداره؟

بغضم بزرگ تر و بزرگت میشد، حالا خوبه از خودم دفاع کرد
بودم، حالا اگه خودم شروع کننده دعوا بودم که منو میداد به
دادگاه و میگفت اعدامش کنین تمام.

مرتیکه عوضی.. علنا داشن بهم میگفت بی پدر مادر، این بغض
لعنتی وحشتناک راه گلوم و گرفته بود و گلو درد گرفته بودم.

ارباب دستشو به علامت سکوت بالا آورد و گفت: از خودتون
خجالت بکشین ...

که دارین در مورد یک بچه اینجوری صحبت میکنین حداقل
بزارید بره بیرون... ناسلامتی یکی از باسوادای مملکتین..

چجور دلتون میاد تو روش نگاه کنین و بگین تو اینجوری.. در
ضمن من به این پسر اعتماد تام دارم و می‌دونم اشتباهی ازش
سر نیمزنه در مورد موارد دیگه اش هم بگم خودم بهش رسیدگی
میکنم ... حالا لطفا اون دوربین مدار بسته هایی که من پوله
نصبش و دادم و فعال کنید ببینیم قضیه چیه...

با بهت نگاش کردم چرا اون باید از من طرفداری کنه؟

اصلا من به اون چه.. یا اون به من چه..

عههه چی میگی دانیال آروم باش خونسردیت و حفظ کن اون فقط میخواد از رو دلسوزی بهت کمک کنه مگه چیه؟.مثل همون موقع هایی که گل تو خیابونا می فروختی بعضیا از رو دلسوزی چند هزار بیشتر مینداختن رو پولشون،آره ارباب هم همینطوره ...

مدیر:چشم آقای صالحی حتما..هرچی شما بگید

ارباب:جلو خودمون نگاه کنین همین الان..دانیال توهم بیا اینجا

جلو رفتم به مانیتور دید کامل داشتم

مدیر مانیتور رو روشن کرد و به بخش دوربینا وصل شد.

DONYAIE MAMNOE

قشنگ مشخص بود که استرس داره اینو از لرزش دستاش میشد
فهمید، بله دیگه ناسلامتی بچه برادرش بود و عزیز دوردانه اش
و من یک بچه بی پناه..

دوربین مار و نشون داد که من و سعید و سامان سر به زیر
داشتیم تو حیاط راه میرفتیم و صحبت میکردیم..

که من خوردم به میثم و خواستم برم که میثم بازوم و گرفت
و یک چیزی تو گوشم گفت و من سیلی زدم و بعد دعوا..

مدیر با ابروهای بالا رفته پرسید:میشه بپرسم چرا زدی تو
گوشش؟؟

ارباب هم سوالی من و نگاه کرد و نتونستم طاقت بیارم و با صدایی
گرفته از درد بغض گفتم:به من میگه بی پدر مادر.. مثل همون

حرفی که خود شما داری تو چشمم نگاه میکنی و میگویی... منم
مادر داشتم مثل همه اونها.. خیلی هم مهربون بود.. پدرم دارم..

با نفرت تو چشماش نگاه کردم و گفتم: نه شما رو میبخشم نه
اون برادرزاده کثیفتونووو...

کثیف و چنان با داد گفتم که صدام پیچید و پا تند کردم تا از
دفتر بیرون پیام ولی لحظه آخر ارباب گفت: برگرد دانیال... عذر
خواهی کن...

دستم و دو طرف بدنم مشت کردم، نمیخواستم تن به این ذلت
بدم، برای چی باید غرورمو خورد کنم؟ برای یک مدیر و برادر
زاده اش؟

DONYAIE MAMNOE

دوباره، دستم و سمت در بردم رو دستگیره فلزی گذاشتم که
صداش بلند تر و البته واضح تر شد: دانیال، اگر اون در و باز کنی
و یک قدم دیگه برداری من می‌دونم و اون خالت..

با شنیدن اسم خاله لرزی بهم افتاد، من هرکاری هم که
میکردم، نمیتونستم بزارم خاله ام غصه منو بخوره، اینجوری نابود
میشد...

لحظه مکث کردم و با خشم برگشتم با سری افتاده برای ندیدن
غروری بیخود اون مدیر جلو رفتم و گفتم: معذرت می‌خوام....

صدای ارباب خدشه ای تو مغزم وارد کرد: سر تو بالا بگیر پسر.. و
تو چشماش نگاه کن و معذرت خواهی کن...

DONYAIE MAMNOE

چند تا نفس عمیق کشیدم تا از التهاب درونیم کم بشه و البته
اون بغض عصبی...

سرم و بالا آوردم و به چشمای مدیر نگاه کردم نمیدونم چرا
احساس کردم غرورم به خونم برگشت..

تو چشمات خیره شدم و با صدای محکمی گفتم: معذرت
می‌خوام

ارباب از جاش بلند شد و کتش و صاف کرد و سمت مدیر رفت
و مدیر برای رسم ادب از جاش بلند شد رو به مدیر گفت: خب
فکر، می‌کنم مشکل حل شد.. درسته؟ هزینه‌های درمانی اون بچه
هم هر چقدر هم که باشه خودم تقبل میکنم

بیشتر تهدید بود تا پرسش، با تایید مدیر، ارباب سمتم اومد و
بدون نیم‌نگاهی به من سمت در رفت و گفت: بیرون منتظرتم
برو وسایلتو جمع کن بریم خونه.

دوست نداشتم با اون همراه بشم ولی از یک طرفی هم حال و هوای مدرسه رو نداشتم احساس خفگی میکردم اگه اونجا میموندم حالم بدتر می شد .

بدون نگاه کردن به مدیر، سمت کلاس رفتیم تقه ای به در زدیم و با اجازه دبیر وارد شدیم و بدون توجه به نگاه های خصمانه دوستای میثم و نگاه های نگران سعید و سامان..

کوله و ام و برداشتم از مدرسه بیرون زدیم که ارباب و دست به جیب جلوی مدرسه دیدم، یعنی واقعا منتظر من بود؟ من چه ارزشی براش داشتم که باهام اینجوری رفتار میکرد؟

چشم گردوندم پس ماشینش کو؟ یکم استرس داشتم، یکم نه.... خیلی داشتم.

آروم سمتش قدم برداشتم گفتم: ارباب.

برگشت بهم نگاه کرد و گفت: بیا بریم.

سرم و تگون دادم که باشه و دنبالش راه افتادم..

به ماشینش که یک رول مشکی بود رسیدیم حتی ماشینش هم برای خودش غرور داشت.

خودش عقب نشست و منم هاج و واج مونده بودم که کجا بشینم، برم جلو پیش راننده یا بیام پیش خودش که اینو اصلا نمیخواستم.

بهم نگاه کرد و گفت: زیر لفظی میخوای، پسر؟ د بشین دیگه

DONYAIE MAMNOE

با صداش بالا پریدم و جلدی پریدم رو صندلی عقب نشستم، تا حد امکان خودم و به در چسبونده بودم و کوله رو پام و نگاه می کردم، تا باهاش گفتگو نداشته باشم..

خیلی عجیب بود هم ازش دلخور بودم، هم ازش می ترسیدم ولی دوست داشتم سرش فریاد بزنم، که چرا با من اینجوری رفتار کرده.

در کنارش بغضی که باعث شده بود گلوم درد بگیره، دوست داشتم برم تو یک کنج خودمو بغل بگیرم و تا فردای قیامت زار بزنم.

دیگه نشد بغضم کنترل کنم مثل یک دینامیت ترکید و بلند زدم زیر گریه..

من، برای اولین بار پیش یک نفر گریه کردم، اونم کی؟ ارباب این عمارت.

نمیدونم چقدر گریه کردم و زار زدم که ناگهان درون بغل خیلی گرمی فرو رفتم، عطر تلخ و سرد و به ببینیم راه دادم لحظه ای خیلی کوتاه سکوت کردم....

ولی دوباره با یاد آوری اون اتفاقات، ادامه دادم ارباب، آروم پشتم و با دستش مالش میداد و میگفت: شششش...

مثل بچه های بی پناه بدون توجه به هیچ چیزی و اون راننده والته لباس گرونقیمتش لباسش و تو چنگم گرفتم ..

DONYAIE MAMNOE

میخواستم فقط خودمو به یکی ثابت کنم که من بد نیستم منم یک زمانی خانواده داشتم گرچه بد بودن.

ولی این در عوضش این حرفا پشتم نبود :ب.بخ.بخدا منم پدر
و مادر دارم..

با لحن مهربانی تو گوشم پیچ زد گفت:میدونم عزیزم..میدونم..

با گریه ادامه دادم:پس چرا اینو گفت؟

نمیدونم چرا احساس کردم سرم و بوسید:اونا بی ادبن پسر، اونا
بدن..حالا ببینمت...

با تردید کمی سرم و بالا آوردم و به چشماش نگاه کردم:اگر اونا
بدن و بی ادب...پس چرا گفتی،ازش عذر خواهی کنم؟

دستی به سرم کشید:بعضی مواقع آدم مجبوره خودشو خار کنه
و ذلیل تا به منافع خودش برسه،تو همیشه نمیتونی خودت و با
حرف ثابت کنی،پس اینجا عمل چی میشه؟الان درسته که تو

ازشون بی دلیل عذر خواهی کردی ولی روز فردا اونا هستن که
از تو عذر خواهی میکنن...

وقتی سکوتم و دیدم، لبخند پر مهری زد که واقعاً ازش بعید بود
گفت:دیگه نبینم دعوا کنی ها..دعوا برای آدمای بدِ توهم بدی؟

دوباره چونم لرزید چرا پدرانه صحبت میکرد؟ چرا پدر خودم
اینجوری نبود

انگشت اشاره اش و رو لبم گذاشت:عا عا عا...گریه نداریم!..حالا
کوچولو بگو توهم بدی؟

سرم و به دو طرف تکون دادم:نه ارباب..

با دو دستش صورتم و قاب گرفت به طور ناگهانی پیشونیم و
بوسید...

اگر من تعجب کردم حق داشتم مگه نه؟
اگر سخته می‌کردم حق میدادین...

با همون لبخندی که ازش بعید، بود، انگشت شصتش اشکام و
پاک کرد و دوباره منو به سینه اش فشرد.

اگر میگفتن ارباب ترسناکه؟
پس چرا برای من مثل یک پدر فدا کار بود؟

نمیدونم از فشار خستگی، از این گیر و دار بود یا یک آغوش پدرانه
و که هیچ وقت نداشتمش، چشمام گرم شد و کم کم به خواب
رفتم...

DONYAIE MAMNOE

صدای تق تق ریزی به گوشم رسید مثل یک چاقو کشیدن روی
دیوار اعصابم و خش مینداخت...

خودمو به جسم نرم زیرم فشردم یکم خودمو مالوندم

نرم

گرم

خواب آور

خوش خواب

صدای دوباره در...:سارا یکم دیگه، هنوز خوابم میاد

وایستا ببینم..

خوش خواب؟

چنان سر جام نشستم، احساس کردم کمرم رگ به رگ شد...

سرم و چرخوندم اتاق تاریک بود، روی تخت بودم..

از هوای بیرون مشخص بود که ساعت های پنج شیش بعد از ظهره، هیچ چیز قابل مشاهده نبود.. بالاخره پاییز و آسمان تاریکش...

یعنی باور کنم که الان تو عمارت اربابم..هییی کی منو آورده، خدا مرگم بده ارباب منو آورده ...

خاله منو میکشه..

با صدای دوباره در از فکر بیرون اومدم و با استرس گفتم: کیه..نه یعنی بله؟؟

DONYAIE MAMNOE

-ارباب گفتن از خواب بیدار بشید تا ببرمتون پیشش...

بدبخت شدم حتما میخواد دوباره دعوام کنه .. با ترس
گفتم: ب. باشه

با یادآوری اتفاقات امروز که من دعوا کردم و خیلی چیزای دیگه
شکم به یقین شد، حتما میخواد به خالم بگه
اگه خاله ازم ناراحت بشه چی
اگه منو بندازه بیرون چی

با ناراحتی از تخت پایین اومدم و بدون توجه به اتاق تاریک سمت
در رفتم فک کنم امروز باید همش غرورم و بندازم زیر پام....

سوم شخص:

DONYAIE MAMNOE

بی پروا بود و شرّ، اول جوانیش بود و مثل یک اسب چموش رام
نشده می‌دوید.

خنده‌ها بلند بودند و رسا بی توجه به هرکس بی خیال دنیا
می‌خندید..

یک بار دیگه اون کوله پر از کتاب و به بالا و پرتاب کرد و دوباره
تو هوا گرفتش...یکی از بازی‌های همشیگیش تو سالن دانشگاه
بود

دیگه همه تو سالن دانشگاه به این گونه پسرا عادت کرده بودن..

خودشو رو سنگ‌های دانشگاه سُر میداد...

این یکی فرق داشت اون ایمان بود...

از دور به شانه های افتاده ی محسن زل زد ، پا تند کرد و به طور ناگهان ضربه ای از پشت و برابر با ریختن تمام وسایل محسن...

این کارا فقط از یکی بر میومد..

به پشت برگشت: تو آدم نمیشی مگه نه ایمان... بیشعور تموم زهرم ترکید...

تخصص ابرو بالا انداخت :نوچ..منو میشناسی که بهم میگن شیطان رجیم..

خم شد جزواتش تا جمع کنه همینجوری حرف زد :امشب پایه ای دیگه.. با بچه ها و چند تا از دخترا بریم گردش و صفا سیتی

پشت گردنش و خاروند: آره بابا، کی دیدی نباشم...

محسن پوکر از پایین به بالا نگاش کرد: همیشه دیدم

چشم چرخوند: خوب حالا، میخواستم اول برم زیارت آقا یک سلام بدم...

محسن سری تگون داد: اومم، خوب بعدش چی؟ هستی دیگه به نیت کمک به محسن خم شد و در گوشش گفت: میدونی که پس فردا ولنتاینه... شاید با خودم آرزو هم آوردم برای بینم چی خوشش میاد..

دوباره جزوه ها از دست محسن افتاد، هرکدوم از اون کاغذای پر از اعداد و ارقام یک جا پرت شد.

DONYAIE MAMNOE

مثل سکه ای ها به ایمان زل زد و وسط سالن چهار زانو نشست و دو دستی زد تو سرش: وای ایمان یادم رفته بود کات کنم...

دانیال:

دقیقا نمیدونم چند بار حمد و توحید و آیت لکرسی خوندم..فقط می‌دونم دهنم کف کرده بود..

عمارت هوای متعادلی داشت ولی من عرقی سرد رو کمرم راه میرفتو احساس می‌کردم.

بدون حرف پشت خدمتکار تو اون عمارت در اندشت راه میرفتم که شروع به صحبت کرد:وقتی رفتیم اونجا با ادبی...تا وقتی ازت چیزی نپرسیدن جوابشون و نمیدی...خانوم بزرگ از صحبت زیادی خوشش نمیاد؛مثل یک بچه خوب سر به زیر و مودب جلوشون و ایستا تا حرفشون تموم بشه و تو رو مرخص کنن،وگرنه برای اولین نفری که بد میشه خالته... متوجه ای پسر؟

آب دهنم و قورت دادم:بله..بله خانوم

اول از یک سالن کوتاه رد شدیم و به دو تا پله رسیدیم،خدمتکار ایستاد و اشاره دوباره صحبت کرد:حالا این دو پله برو بالا بیچ سمت راست بهشون میرسی...

خدایا،خداوندا کمک،قول میدم نماز بخونم،حتی نماز صبحم بیدار میشم،خدایا چاکرتم فقط به خیر بگذرون این بیغوله رو..

نفس عمیقی کشیدم پله ها رو بالا رفتم و یک پذیرایی با مبل های سلطنتی و طلا کوب شده و کرم رنگ..

صدای پچ پچ میومد،سمت مبل ها رفتم....

اردلان:

فنجان سفید با لبه های طلایی رنگ رو میز برگردوندم و پاهام
و رهن انداختم .

به چهره ی مامان نگاه کردم، تندیس کودکی و بزرگسالی من...

آموزش دهنده من... من نمونه دوم مادر بودم خشک و سرد و
مغرور، مادر همیشه تو تصمیم گیری ها هم بهم احترام میزاشت
و عقل و منطق و میآورد وسط... هیچوقت بی فکر کاری انجام
نمیداد...

از موقعی که تصمیمم و بهشون گفته بودم همه به نحوی خشک
شده بودن بجز مامان که به فکر فرو رفته بود...

شهرزاد خنده ای ناباوری سر داد و به دقیقه نکشید ساکت
شد: یعنی چی؟ پس من چی؟ اصلا نظر من هم براتون مهمه؟ خانوم
بزرگ شما ی چیزی بهش بگید.. ماندانا تو لااقل یک چیزی به این
خان داداشت بگو

ماندانا با حالت معذب پیشانیش و خاروند: زن داداش والا من چی
بگم؟ من تا حالا رو حرف داداش حرف نیوردم.. حرفاش برام سند
و مدرکه

شهرزاد: هه سند و مدرک؟ معلوم هست چی میگی؟ میخواد اون
بچه رو به فرزند خودنگیش قبول کنه که چی.. اون پسر بی نام و
نشون و که هیچ کس نمیدونه کیه و از کجا اومده... تازه کجا
زندگی می کنه، خونه تهه باغ عمارت... من.

DONYAIE MAMNOE

مامان عصاشو کوبید زمین

- ساکت باش شهرزاد

سوم شخص:

صورت سرخ شده اش و سمت خانوم بزرگ برگردوند: چرا ساکت شم خانوم بزرگ..

اون عصای با نقش ازدهای طلایی و دوباره با قدرت به زمین کوبید: گفتم ساکت باش.. بگو چشم... از کی تا الآن عروس خانواده ما... مال و منال و خانواده رو گذاشته وسط؟

همه ادما عزیزن.. همه کاملاً و بالغ تو نمیتونی بدون حتی دیدن اون پسر... اینجوری در موردش قضاوت کنی... منم تا اون موقعی که اون پسر و ندیدم نمیتونم تصمیمو بگم و اینو میدونم که اردلان به حرف من احترام میزاره... مگه نه اردلان؟

DONYAIE MAMNOE

اردلان از اون مبل تک نفره بلند شد و جلوی مادرش زانو زد و دست سفیدش و در دست گرفت و بوسه ای به پشت دستش زد: همه میدونن که من اول و آخرش گوش به فرمان توئم مامان..

دستی به حالت نوازش به سر اردلان کشید و خطلاب به خدمتکار گفت: اون پسر و راهنمایی کنید اینجا... سریع...

دانیال:

به گفته همون خدمتکار سرمو بلند نکردم و به یک نقطه نگاه کردم...

تازه فهمیدم جورابام یک کوچولو بالا انگشت شصتشم سرش سوراخ بود...

میتونستم سنگینی نگاه هایی رو خودم حس کنم...

صدای مسنی منو مخاطب قرار داد: پسر به تو سلام کردن یاد
ندادن؟

ناخوداگاه هینی کشیدم :س. سلام.. خانوم

ایندفعه صدای نازک و کشیده دختری و شنیدم: اسمت چیه؟

چرا اینا گیر دادن به اسم من :دا..دانیال

دوباره همون صدای دخترونه: بهه آقا دانیال چه اسم قشنگی
..خیلی اسمت خشکله

DONYAIE MAMNOE

گونه ام رنگ گرفت من تحمل اینهمه تعریف تمجید و نداشتم
صدای خانوم مسن اومد: حالا چرا سرپایی بیا بشین.. اول سرتو بالا
بگیر بزار همه ببیننت

با تعلل سرم و بالا آوردم بهشون نگاه کردم ارباب راس رو صندلی
تک نفره نشسته بود و یک خانوم که بهش میخورد ۵۵ سالش
باشه هم با اقتدار نشسته بود...

و بعد دو خانوم جوان یکی همسن های ساناز که با لبخند بهم
نگاه میکرد و دیگری خشم و آتیش بود که از چشماش
میبایید... ترسناک ترین نگاه بود و بس

نگاه های خانوم مسنه گرم بود و مهربان مثل همون آفتاب گرم
بالای سرمون...

با اینکه سنش زیاد میخورد ولی نه خطی تو صورتش بود نه چروکی .

فک کنم به اون میگفتن خانوم بزرگ، چون بزرگیش و میتونستی از همون چشماش تشخیص داد...

بالاخره بعد از کمی فکر زبان باز کردم: خانوم بزرگ من..من شرمنده ام ولی باید برم..خاله و عموم حتما تا الآن اومدن، باید برم تا نگران نشدن

اون خانوم ترسناک با غضب نگام کرد: ساکت مگه نمیدونی که نباید رو حرف اهالی این خونه حرفی زد...

خانوم بزرگ دوباره صحبت کرد: ایرادی نداره، اون نمیدونسته...کم کم همه چی بهش یاد میدیم...مگه نه دانیال عزیز...

متوجه منظورش نشدم با گنگی سرم و تگون دادم و با صدای
آرومی گفتم: بله خانوم

عصاشو که طرح خیلی قشنگ و زیبایی داشت و کمی تو دستش
جابه جا کرد و گفت: خوبه پسر.. بشین رو مبل، خاله ات اطلاع
دادن امشب نمیتونن بیان، پس تو امشب مهمون مایی... تو که باز
سر پایی پسر... بشین... دیگه...

با کمی خجالت رو مبل یک نفره نشستم چرا تنهایی من باید
براشون مهم باشه..

ارباب ایندفعه شروع به صحبت کرد: دانیال بزار قبل از هر چیزی
به هم معرفیتون کنم به مادرش اشاره کرد: فکر کنم
شناختیش، مادرم که همه خانوم بزرگ میشناسنش.

به دختری که از اول ورودم میتونستم انرژی های منفی و ارزش دریافت کنم اشاره کرد: شهرزاد خانوم نامزد بنده...

به دختری که همسن و سال های ساناز بود اشاره کرد: و ایشون خواهر عزیزم ماندانا

حساس خفگی میکردم بین این خانواده..

بین خانوم بزرگ و ارباب نگاه های مشکوکی در رفت و آمد بود اینگار با چشم با هم حرف میزدن...

و نگاه شهرزاد خانم ترسناک مثل شیری گرسنه آماده حمله.. چرا خوب من؟؟

ولی همشون از دَم یک تشابهی داشتن...

خشک بودن و مغرور و سرمای وجودشون و میتونستی از مایل
ها دور تر احساس کنی... انگار در وجود همشون یک چیزی مرده
بود

خنده و خوشحالی و سر زندگی آدم احساس مردن میکرد تو این
عمارت...

معذب تو جام نشسته بودم باسنم دیگه خواب رفته بود و مور
مور میکرد، دوست داشتم برم خونه خاله .. از اینجا خوشم نمیاد

با صدای خدمتکار احساس کردم دنیا رو بهم دادن : ببخشید
ماندانا خانوم... یک مهمونی اومدن گفتن با شما کار دارن...

ماندانا ناخودآگاه لبخند عریضی زد و با عجله گفت: عا... عا
راهنماییشون کن تو اتاقم بگو الان میام... وسایل پذیرایی هم
سریع ببر

منم خواستم از این موقعیت استفاده کنم، بلند شدم و گفتم: خب
مهمون براتون اومده منم دیگه مزاحم نمیشم...

خواستم یک قدم بردارم که خانم بزرگ بدون اینکه به من نگاه
کنه: تو بشین سرجات... مهمون واسه ماندانا اومده نه برای
تو... ماندانا توهم بلند شو بنده خدا رو منتظر نزار

مثل این بخت برگشته ها دوباره خودمو پرت کردم رو صندلی بغ
کرده دستام و بغل کردم...

DONYAIE MAMNOE

این چه مخمصه ایه که من توش گیر کردم.. خدااااا

سوم شخص:

غم برک زده به زمین نگاه میکرد و نمیتونست، اون خنده
کوچیک، خانوم بزرگ و گوشه لبش بیینه و البته دل شاد ارباب
که مادرش راضی به نگهداشتنش شده....

بازی تازه شروع شده پسر کوچولوی شیرین

سریع راه میرفت چند بار بین راه قصد سقوط کرد..

مخصوصا روی اون پله های مرمرین که فرش قرمز رویش زیبایی
عمارت را نشان می داد و شکوه و جلالش را ..

همشون مانع این میشدن که سریع تر به اون اتاق برسه ...

لعنت بر هر چی که مانع رسیدن هستن... کاش میشد همه چیه
محو کنه کاش میشد نابود کنه.. بکوبونه از نو بسازه، همونجور که
خودشون میخواد..

به اون در سفید رسید دستگیره طلایی در روش خودنمایی
میکرد...

قلب در سینه بی تابانه می تپید شاید برای رهایی از قفس..

دست به دستگیره برد و آروم در و باز کرد. چشم گرداند .

اومده بود، خودش بود پشت بهش آروم یه بیرون پنجره زل زده
بود مثل همیشه با غرور و اقتدار بود، لب زد :ساناز

DONYAIE MAMNOE

همین کافی بود تا برگرده ذوق و شوق و میشد از اون برق
چشمان قهوه ای عسلی تشخیص داد، بی حرف در و پشت سرش
بست نمی خواست کسی مانع بشه برای حل شدن با او.

و قدم به قدم بهش نزدیک شد..

ساناز دستاش و باز کرد به معنای بیا پیش خودم...
همیشه همین بود میگفت جای تو اینجاست...

خودشو به آغوشش انداخت مانتوی سفیدش را چنگ زد..

آغوشش گرم بود و دلنشین مثل همیشه بوی خوشش را به سینه
کشید...

DONYAIE MAMNOE

اشکی چکید لباسش را خیس کرد مهم نبود..

وقتی فهمید دوبار پرنده ی در بغلش احساساتی شده. دست زیر چانه اش گذاشت و آروم سرشو بالا آورد به چشمایی هفت رنگ، رنگین کمونش نگاه کرد و لب زد: چرا گریه؟ من که اینجام...

بوسه ای به چشم راست زد: نبینم چشمای اشکیتو، میدونی که چقدر دوستشون دارم، برام حکم دنیا و دارن این چشما، میتونی در پیش هفت معجزه خدا رو ببینی، زیبای من

ماندانا بیشتر میخواست، فقط عطش سه ماه دوری بود و بس...

دست به قفسه سینه ساناز زد و رو تخت پرتش کرد، ساناز به این عجل بودنش لبخندی زد، رو تنش خیمه زد موها پخش و پلا شدن تو صورت و بوی شامپوی بچه پخش شد...

دست به دکمه مانتو برد و همزمان اون لب های ساناز و به لب
گرفت گفت: حق مخالفت نداری ...

این تن...

این بدن..

این روح..

ماله منه..

میخوامت همین الان..

همین امشب...

ساناز هم کم از دوری نکشیده بود، گرسنه و تشنه ای یار همیشه
عجولش بود...

دست دور گردن ماندانا گذاشت و به آغوش کشید سر ماندانا رو
قفسه سینه بود و شنونده تپش های قلب ساناز ...

DONYAIE MAMNOE

خودشو بالا کشید و اون لب های پایین به دهان کشید..

ماندانا بیشتر به خودش فشرد

مثل تهران که بغل کرده دماوندش را

حل شدن در دل معشوقه که ایرادی نیست

بوسه های ریز و درشت روی صورت ، در دلش هزاران غوغا بر پا
میکرد....

پروانه های آبی در قلبش به پرواز درآمده بودن....

در ذهنش پایکوبی بود چرا که معشوق در بغل بود و او خواب
نبود..

دکمه های مانتو دونه به دونه باز شدن ،ساناز درنگ و جایز
نمیدونست...

بالا پرید جای خودش و با ماندانا عوض کرد،رو تنش خیمه زد
چشم در چشم به او نگاه کرد غرق شدن در نگاه های هم....

آرام آرام پایین اومد پیشانی،چشما ،نوک بینی و در آخر با کمی
مکت لب ها

اون دو گوشت،خوشمزه و شیرین که مثل مارشمالو نرم بود و
شیرین...

پایین تر خزید گردن میبوسید نه مارک نمی کرد باید حواسش
به همه چی میبود...

نباید کسی میفهمید که مبادا پرنده در بغلش و اذیت کنن...

البته باید از جنازه اش رد میشدن

دوباره سرشو بالا آورد و به چشمای ماندانا خیره شد و همزمان
دکمه های پیرهن سفید باز کرد و لب زد:

صبح آغوش

نوشتنی ترین شعر است

وقتی

لبه ایم

پر از مرکب عشق میشود

DONYAIE MAMNOE و

ترانه

از عاشقی های ماه تو

میگیرد

دانیال:

بعد از رفتن ماندانا خانوم، خدمتکار خبر داد که شام حاضره...

برخلاف انتظار که فک می کردم یک میز پر از غذا های عجیبه، ولی نه غذای ایرانی بود...

خدا رو شکر رسم ادب و احترام و داشتم و آبروم نرفت ولی خوب رفتار ساده من کجا رفتار اشرافی اینها کجا، هر کار میکردم باز هم به پای اونا نمیرسیدم.

با اینکه گرسنه بودم و از ظهر چیزی نخورده بودم.

سعی کردم با تمام آرامش غذا بخورم و به سوالات عجیب شهرزاد
که بوی تمسخر میداد جواب بدم....

مثلاً: از کجا اومدی؟ خونت قبل از اینکه بیایی اینجا کجا بوده؟؟...

آخر سر هم با صدای ارباب ساکت شد و به نحوی قهر کرد رفت
بالا... که بره گمشه

بعد از شام دوباره تو پذیرایی نشستیم...

یک چشمم به ساعت بود یک چشمم به آدمای روبه روم که
نمی‌دونستم درمورد چی حرف میزنن و اون چشم نداشته ام به
تلویزیون بزرگ خاموش که معلوم بود هفته ای یک بار هم
روشنش نمیکردن...

یک نگاه دیگه به ساعت انداختم که ثانیه ثانیه به ده نزدیک میشد و من آشفته تر می‌ساخت ناخودآگاه آهی از تهه دل کشیدم....

با صدا زدن خانوم بزرگ به خودم اومدم: عا... عا بله. بله

مشکوک بهم نگاه کرد: چیزی شده، چرا کلافه ای... دو ساعت داری آه می‌کشی.. کشتیات که غرق نشده

عرق سرد ریختم، الان باید بهش میگفتم دوست دارم جومونگ نگاه کنم؟

اینگار شک و تردید و از چشمام خوندن که ارباب با جدیت گفت: بگو دانیال...

با استرس گفتم: هی..هیچی ارباب

خانوم بزرگ اخم کرد و ارباب سرزنشگرانه صدام کرد: دانیال

دستپاچه شدم : تل.. تلویزیون میتونم نگاه کنم...

خانوم بزرگ خنده ای کوتاه کرد: پاشو پسر این اجازه نمیخواد، پاشو بزن فک کنم آخرین باری که تلویزیون نگاه کردم با اون خدا بیامر بود

دیگه نپرسیدم خدا بیامرز کیه و چیکارش میشه... با خنده ای از تهه دل بلند شدم تلویزیون و روشن کردم و زدم جومونگ و نشستم سر جام... با ذوق زل زدم به فیلم مورده علاقم

اون دختر را با تمام وجود دوست داشت.

بین زیبا ترین دخترای دانشگاه بود همه براش سر و دست
میشکوندن... تمام دنیاش بود این دختر...

کی اهمیت میداد یک سال ازش کوچیک تره ...

کی اهمیت میداد این رباینده قلب یک سال ازش بزرگتره...

مهم اون شعر هایی بود که با عشق براش حفظ میکرد و براش
میخوند

مهم حسی بود که بینشون بود و هست و خواهد بود...

با صدای محسن از فکر درومد: ایمان... تو مطمئنی؟؟؟ باباش
نکشت، من بخدا جواب عمو رو نمیدم

ایمان: عاووو... آره مطمئنم خودش گفت باباش امشب نیست بیا
بریم، وقت تنگه...

دست رو شانه ایمان زد: خااا... فقط نمیری از من گفتن بود، یک
بار دیگه نقشت رو بگو

ایمان همونجور که تو فروشگاه عروسکا قدم میزد توی داد: خوب
پسر... نگاه کن من میرم تو خرس اون قایم میشم ...
تو هم زپیش و میبندی ده دقیقه بعد از طرف اداره پست میان
منو میبرن جلو خونه آرزو من نشانش میکنم فهمیدی
محسن... یا دوباره بگم؟؟

محسن: آره بابا فهمیدم برو..

DONYAIE MAMNOE

ایمان:

قلبم از هیجان تو دهنم بود ..

احساس میکردم الانه که سخته رو رد کنم...

با محسن سمت خرس های بزرگ فروشگاه رفتیم چشمام گرد...

شد:محسن..محسن کدوم یکی از ایناست؟؟

دیدم جواب نمیده به پشتم برگشتم که دیدم سرش تا عمق تو
گوشیشه بلند اسمشو صدا زدم که : عهههه گوشم ...اون آبی
مخملیه دیگه

محکم زدم پس سرش :آخه بیشعور یک کلتو بیار بالا ببین
کدومشون... ببین اینجارو دوتا کنار هم هستن،سمت چپیه یا
راستیه

با صورتی جمع گردنش و مالید: بشکنه این دستت دیوٹ ... سمت راستی برو.. کلی کار دارم.. کفشاتم درار.. عروسک و نرینی من پول اضافه ندارم یکی دیگه بگیرم...

نفس عمیقی کشیدم پشت خرس سمت راستیه رفتم و زیپ پشتش و پایین دادم قشنگ..

برای آدم هم قد و قواره من جا بود و معلوم بود داخلش گرمه نفس عمیقی کشیدم :ایمان تحمل کن فقط برای عشقت...

کفشام و دراوردم و یک بار دیگه حلقه تو جیبم و چک کردم و گفتم :محسن من میرم تو زیپ و بکش..

داخل خرس رفتم جا تنگ بود به سختی می شد تکون خورد، چشمای خرس چون شیشه ای بود میشد اطراف قشنگ دید زد...

صدای زیپ که اومد یک بسم الله خواستم بگم که.....

که یکدفعه خرس لرزید: در بیا لعنتی بیا بیرون اشتبها کردی اون
خرست نبود... خدااااا

جلل خالق داد زدم: خااا گاو زیپ و بده پایین تا درام..
محسن با حالت گریه گفت: گیر کردههههه... زیپ گیر کرده
سکوت همه جا رو گرفت، صدای محسن درومد اینگار داشت با
یکی صحبت میکرد من یکی که حتی نفس نمی کشیدم: داداش
اون یکی خرس و بردار... نه نه اون یکی... خدا ذلیلت کنه ایمان....
یکدفعه احساس کردم رو هوا معلق شدم نفسم تو سینه حبس
شد... خدایا... گوه خوردم

صدای داد و هوار های محسن میومد ولی کاری نمیتونست از
پیش ببره.

از چشمای خرس میتونستم ببینم که رو هوام و سمت یک
ماشیت bmw مشکی داریم میریم..

خرس و یعنی منه بخت برگشته رو رو صندلی گذاشتن و صدا
های مردی اومد: سفارشات ارباب همینا بود دیگه...

-بلع

-پس حرکت کن

نمیدونم چقدر تو راه بودم نیم ساعت یا چهل دقیقه که با تکون
های ماشین و خوابم برد...

DONYAIE MAMNOE

- دقت کردی چقدر این خرسه سنگینه

-آره شاید الماس و طلا داخلشع

-از این پولدارا بعید نیست

-ارباب گفت بزارش اینجا؛ آها خوبه

تا میتونستم حتی نفس هم نمیکشیدم، که برای بدن من سمه.

با خارج شدن اون دو مرد هیکلی که بادیگارد بودنشون و فریاد میکشید..

سعی کردم به اطرافم با اون چشمای شیشه ایه خرس نگاهی بندازم...

یک اتاق کودک بود با طرح آبی، با سقفی از ابر های پفکی و عروسک ها و ماشین های قشنگ و رنگ و وارنگ...

هییی، ما یادمان میاد کوچیک بودیم مامان یک دونه ماشین از اون ارزونا می خرید می گفت چهار تاتون نوبتی بازی کنید... اینقدر خوش می گذشت

ولی یک علامت سوال بزرگ چرا گهواره و تختش اینقدر بزرگه... خوب شاید بچشون یکم بزرگه..

سعی کردم دستم به پشت عروسک ببرم و زیپ و باز کنم که در با شدت باز شد و من قلبم و تو شلوارم حس کردم.

خدایا!! خداوندا من فقط عاشق این دنیا بودم... میخواستم دوست دخترمو نشان خودم کنم.. حلال میخواستیم بشیم... چرا هرچی سنگه واسه پایه لنگه؟

به اون دونفر که وارد شدن نگاه کردم..

واووو معمولا به زن های جوان میگو خوشگل و زیبا ولی این
چرا اینقدر خوشتیپه..

میتونم به جرئت بگو یک سرو گردن از من بلند تره البته من
زیاد بلند نبودم، ولی این بیش از اندازه بلند بود..

موهای بلند و لختش پوست سبزه اش عضلات بازو شکمش ،
ورزشکار بودنش و نشون میداد..

شوهرش، نه مثل اینکه اینا خانوادگی ورزشکارن صورت مرد و
نمیتونستم دقیق ببینم ولی هیکل خیلی شیک داشت و بازو
های بزرگ...

این‌گار کلافه بودن و زنه نشت رو تخت و سرش و تو دستاش
گرفت: یعنی چی... کارن تو چشمای من نگاه کن و بگو چرا گفت
نمیام... اون که میگفت من شما رو دوست دارم، من مبخوامتون و
فلان چیشد که زد زیرش....

نمی‌فهمیدم از چی صحبت میکردن، به شدت عرق کرده بودم و
سعی میکردم نفسم و ذخیره نگه دارم... تا ببینم کی کارشون
تموم میشه من از تو این وامونده پیام بیرون

مرد نفس عمیقی کشید خواست چیزی بگه که زیننگگگگگگ

فاعک یعنی فاعک

گوشیم زنگ خورد

DONYAIE MAMNOE

سریع دستمو تو جیبم کردم و گوشی و خاموش کردم خدایا
میشه نفهمیده باشه؟

ولی با صدای مردونه ای از چشم خرس نگاه کردم که فهمیدم
فاتحه ام خونده است...

به مردی که جلوم با اون لباس های سیاه نشسته بود زول زدم
ترسناک بود و بس...

اردلان:

نصفه های فیلم بود که ماندانا هم به جمع ما اضافه شد شاد بود
و خوشحال...

وقتی که اون سریال و تماشا می کردیم و من محو هیجانات
چهره دانیال بودم که تو دنیای فیلم غرق بود...

فیلم که تموم شد، دانیال اجازه خواست که به خونه تهه باغ برگرده و مزاحم نباشه...

که اجازه ندادم و معلوم بود که ناراحت شده به خدمتکار گفتم دانیال و به یکی از اتاق های بالا پیش اتاق خودم ببره....

وقتی که دانیال رفت منتظر به مامان نگاه کردم: خوب؟؟

مامان به من و ماندانا نیم نگاهی انداخت و عصاشو بر بر حسب عادت به زمین زد و :فک کنم امروز به اندازه کافی بهم خوش گذشت

وجود یک بچه به این خونه رنگ و رویی جدیدی میده تو این بچه من چیزهایی میبینم که هممون و تغییر میده

این خونه نیاز به چیز های جدیدی داره که خیلی وقته
هیچکدوممون نداریمش و من فکر که نه، مطمئنم که این بچه
می تونه این ها رو بیاره

من اینو اول باور نداشتم و میخواستم مخالفت کنم ولی تو امروز
با اون همه ابهت و غرورت با وجود اون پسر خندیدی...
من با وجود این پسر بچه قلبم گرم شد..مثل همون روزی که تو
و ماندانا رو بدنیا اوردم وجودم گرم شد

ماندانا شوق جدیدی برای زندگیش پیدا کرد..

این بچه نمونه یک برکته نمونه نوره رحمته... آدم پرده هارو کنار
میدع تا نور وارد خونه بشه...نه اینکه پرده هارو بکشه و در
خاموشی بمونه،من از الان میگم دانیال جزئی از این خانه و
خانواده است...

و تو اردلان موظفی هرچه زودتر اون بچه رو تو این خونه بیاری

نزن بابا توروخدا نزنش گناه داره...نداره بقران نداره...به اون خدای
بالای سرت هیچی نداره...

لقدی به قفسه سینه اش زد که به پشت به زمین خورد،نفسش
رفت از این ضربه و روحش پر کشید با حرفای کسی مثلا با نام
پدر..

-تو گوه نخور پسره اشغال...تو هم با مادرت دستت تو یک کاسه
ی...

دستش سمت موهای بلندش که ابریشم خالص بود برد دور
دستش پیچید.

جیغ نزد داد نکشید فقط لب پائینشو گاز گرفت تا مبادا اون بچه ده ساله بیشتر از این بترسه، بالاخره مادر بود و دل و جاننش را میداد.

طعم خونش پخش شد در دهان..ضربه دست ناگهانی بود و خونابه دهان ناگهانی تر..

موهایش را بالا تر کشید و به دهان بدبوش نزدیک تر کرد و کنار گوشش لب زد:یا اون وامونده رو میدی یا که باید دوباره اینقدر کتک بخوری که دیگه نشه با بردت بیمارستان..مستقیم میفرستم قبرستان...فهمیدی زنیکه هرزه

از کجا پول نداشته رو میآورد؟

مگه او چه گناهی داشت که باید این جور میشد

با غضب نگاهش کرد صورتش قرمز بود و تیره رگ های پیشانی
باد کرده چین های ناخلفش درهم شدن...

هر لحظه نزدیک و نزدیک تر میشد و ترسناک تر .

با هر قدم با دست خودشو عقب و عقب تر میکشید و آخر سر
به اون دیوار چسبید آه از نهادهش بلند شد : بابا نزن دردم میاد...
بابا

DONYA IEMAM NOE

بیدار شو ..بیدار بیدار ...شو میگویم

چشم‌اش و با وحشت باز کرد چیزی نمی‌دید، دستی روی بازویش حس کرد، مثل همون روزی که تو انباری تاریک حبسش کرده بود.

ناخودآگاه عقب رفت و لحظه به لحظه به لبه تخت نزدیک تر میشد و امکان سقوط بیشتر :نه‌هه نه‌هه.. نبر منو نبر نمی‌خوام... قول میدم بابا قول میدم پولتو بدم... کار میکنم بخدا کار میکنم.. نبر اونجا ترسناک سردع.. موش داره نمی‌خواا...

تو آغوش گرمی فرو رفت :هیششش کوچولو هیششش منم... من اذیت نمی‌کنم... آرام باش عزیزم آرام منم ارباب هیسس... آرام باش.. شششش

DONYAIE MAMNOE

ساعت سه نصفه شب بود و همه جا غرق سکوت..

که صداهای جیغی ستون های خونه رو لرزوند...

اولین کسی که تونست صدا رو بشنوه ارباب بود و شهرزاد که
مجاور اتاق دانیال بود...

با وحشت از تخت پایین پرید و سمت اتاق خواب دانیال رفت..

اصلا متوجه این نشد که خانوم بزرگ و شهرزاد هم با این فریاد
ها از خواب بیدار شدن و به دنبالش پا تند میکنند...

در اتاق و باز کرد اتاق تاریک بود ولی زجه های و جیغ هایی اتاق
و پر کرده بود..

برق و روشن کرد و دست رو بازوش گذاشت و تمام سعیش و
کرد که بیدارش کنه..

خانوم بزرگ دستور یک آب قند داد و شهرزاد مات صحنه روبه
رو...

وقتی که شروع کرد به گفتن از پدرش وقتی که چشماش و باز
کرد و فکر کرد باباش دوباره میخواد ببرتش تو انباری

همگی در بهت رفتن

دوباره در آغوشش گرفت اون بچه بی پناه را که زخم خورده بود
از دنیای تاریک اعتیاد....

بدن هنوز لرزان بود ولی دیگه جیغ نمی زد موژه های خیس و
صورتی که مانند مهتاب دلبری میکردن..

با صدای خانوم بزرگ به خودش اومد و اون استکان و ازش گرفت
و خانم بزرگ گفت:همرو به خوردش بده ترسیده بچه...بیا بریم
بیرون شهرزاد بزار تنها باشن...اون الان فقط اردلان و می بینه

اردلان:

لیوان و نزدیک دهنش بردم گیج و منگ بود و دهنش و باز
نمی کرد.

بدنش هنوز منقبض بود و بغض داشت
لبه تخت نشستم و آروم کمرش و مالیدم تا آروم بشه و همون جور
باهاش صحبت می کردم :قربونت برم...بخور خوشگلم...نگاه کن
آب قنده..هیچی نیست بخور... آفرین عزیزم..خوب میشی

تا نصفه که خورد اینگار دلشو زد که لیوان و پس زد و با بی حالی
رو تخت نشست و با خجالت سعی کرد با دست و پاش چیزی و
پنهان کنه...

اخمی کردم و لاحافی که روش بود و به طور ناگهانی کنار دادم...

دانیال:

چشمام و بستم که نبینم این ذلت و نبینم این خاریو، من شب
ادرااری داشتم آره داشتم چرا؟ چون میترسیدم... از چی.. از همه
چی

-چشمات و باز کن دانیال

سرمو بیشتر تو یقه ام بردم که با جدیت گفت: گفتم باز کن

با بغض جدید چشمام باز کردم که با جدیت تو چشمام نگاه کرد
و گفت: برای چی خجالت میکشی؟ برای چی چشمات و
بستی؟ جواب میخوام

با استرس گفتم: من... من

-تو چی دانیال

-من.. دستشویی کردم

ابرو بالا انداخت: خوب این اشتباهه؟

سرم و به دو طرف تکیه دادم

-گناهه کبیره است؟

به چشماش نگاه کردم: نه ارباب

دوباره گفت: از قصد بود

بغض کردم: نه

با تحکم گفت: پس حقی نداری در موضوعی که نه تقصیری درش
داری و نه گناهع کبیره است ناراحت بشی...

با صدایش آرام میشدم، نمیدونم الان وقتش بود یا که نه

یک سوالی بود چند وقتی که منو درگیر خودش کرده، با صدای
خیلی آرومی گفتم: چرا اینقدر به من محبت می کنی؟
چرا مثل بقیه نیستی، چرا اسم بابام و نپرسیدی.

دوباره اشکام ریخت رو صورتم و ادامه دادم: چرا نگفتی بابات
کیه؟ چیکاره است.. کجا زندگی میکردی..

DONYAIE MAMNOE

لبخندی زد و دستای منو تو دستای گرم و مردونه اش گرفت
تو چشمام دقیق نگاه کرد و گفت:

فرزند ادب باش

نه فرزند پدر

که فرزند ادب

زنده کند نام پدر را..

مبهوت به لحن و صداش بودم و تو چشمام قهوه ایش غرق بودم
که تک خنده ای کرد: پاشو برو دستشویی فک کنم همیشه تو
کمد ها یک ملافه تمیز باشه پاشو پسر منم برات لباس میارم .

ساکت و خاموش و البته سر به زیر به پاهایی که هیچ جورابی در
آن نبود خیره شده بود و به این فکر میکرد چجوری میتونه از
دستشون خلاص بشه...

ساعت از یازده شب گذشته بود و او زندانی دو فرد روبه رویش بود و به هیچ وجه اجازه رفتن بهش نمی‌دادن و میگفتن همه چیز و باید براشون تعریف کنه و روشن بشه میگفتن برای دزدی اومده یا که جاسوسی...

احساس ذوب شدن داشت در برابر این اشخاصی که نمیدونست کین و چیکاره این دنیان.

با صدای مردی که کارن خطاب شده بود سرش و بالا گرفت و به چشمای ترسناکش زل زد: خب مثل اینکه نمیخواهی حرفی بزنی... دوساعت ما رو علاف خودت کردی، همون بهتر بود اول میدادمت به نگهبان و اونم میدونست با تو چیکار کنه...

وحشت زده از جاش بلند شد و گفت: نه نه میگم بخدا می‌گم

زن منتظر نگاهش کرد: بگو

اینقدر محکم و با صلابت حرف میزدن که اگر چشمه ای مخالفت
در ایمان بود خشک شد مثل کویل مرکزی

دستاش و به هم فشرد پوست لبش و بین بین دندوناش
گرفت: خب.. خب من... من.. من

کارن پوفی کشید : ساحل پاشو اون گوشیم و بیار این آقا داره
ادا در میاره

وحشت زده و رگباری پشت سر هم گفت : نه نه غلط کردم میگم
آقا... آقا نگاه کنید منو...

کارن عصبی بهش زل زد : بگو زود باش

آب دهنشو صدا دار قورت داد: امشب ولنتاین بود و من به نامزد
قول داده بودم که سوپرایزش کنم، بعد..بعد.. آها... تو خرس
اشتباهی رفتم و سر از اینجا درآوردم...

بعد از توضیح کاملش اخیش بلندی گفت و رو مبل قهوه ای
مخملی پخش شد.

برای اینکه ببینه حرفاش تاثیری داشته یا نه به چهره اون زن و
شوهر نگاه کرد که بزور خندشون و نگه داشته بودن و یک دفعه
پوکیدن.

ایمان: DONYAIE MAMNOE

گیج بهشون نگاه کردم کجای حرف من اینقدر خنده داشت که
این دوتا دارن پاره میشن؟

لب زدم: به چی میخندین

کارن بالاخره زبون باز کرد: تو... تو چند سالته که میگی نامزد
دارم... وای خدا هنوز سیبیلش نیش نزده میگه نامزد دارم، اخه
بچه یک چیزی بگو که باور کنیم.. وای خدا تا حالا اینقدر
نخندیده بودم...

با این حرفش اخمی کردم و گفتم: دوست داشتن و عاشقی نه
سن می‌شناسه نه سیبیل و ریش و ریشه...

من دوشش دارم و پس پاشم هستم... آره من دوشش دارم و به
فاصله ها ای که بینمون هست ذره ای توجه نمیکنم...

از جام بلند شدم و سمتشون رفتم و با تمام احترامی که از خودم نمی‌شناختم گفتم: من از شما و خانومتون عذر می‌خوام که مزاحمتون شدم ولی باید برم.

عقب گرد کردم و سمت در رفتم به نظر آدم های پولداری می‌اومدن ولی خونشون زیادی بزرگ نبود.. یعنی برای پنج نفر خونه مناسبی بود

داشتم به در نزدیک تر میشدم و دستگیره در بهم چشک میزد و من خوشحال بودم .

که یک دستی از پشت رو شانه ام نشست تمام دودمان منو بهم ریخت و لحن جدی مرد بلند شد: شما هیچ جا نمیری تا تکلیفمون باهات روشن نشده

با عجز برگشتم تو چشمای آبی تيله ايش زول زدم:بزار برم بخدا
همه حرفام...ح.ح.ح..

نفسم عقب زد،قفسه سينه ام تنگ شد ،چشمام تاریک شد نه
چیزی می شنیدم..

نه درکی از اطراف داشتم همیشه همین بود،وقتی حمله تنفسی
بهم دست میداد هیچی نمیفهمیدم..

ناخوداگاه برای نیافتادن بازوی کارن و چنگ زدم و سرم و به
سینش تکیه دادم که سریع یک بازوش دور کمرم حلقه کرد.

ساحل و کارن هم اینگار فهمیدن که این فعل و انفعالات من
طبیعی نیست.

اینو میتونستم از صداهای مبهم تشخیص بدم و اون دسته حلقه
شده برای نگه داشته شدنم.

عرق مرگ رو صورتم ریخت یک دستم و از بازوش آزاد کردم و
با دستی لرزان داخل جیب شلوارم بردم و اون اسپری رو برداشتم
لغت به این بیماری لغت بهش .

نمیدونم از بی حالی بود یا ضعف که اسپری از دستم سر خورد
و افتاد و ناله ای از ناتوانیم و عجز کردم.

نفسم دیگه در نمیومد و من با مرگ سلام میدادم.

که اسپری تو دهنم گذاشته شد و من تقریبا بلعیدمش...

DONYAIE MAMNOE

وقتی که دیدم بهتر شد تونستم نگاه های نگران اون ها رو ببینم، من واقعا مایه دردسرم از خودم بدم میومد همیشه مایه ترحم بودم.

پاهام میلرزیدن ضعف داشتم هر لحظه امکان سقوطم بود، با کمک کارن دوباره رو مبل نشستم.

که ساحل گفت: کارن درازش کن تا یه چیزی بزار زیر پاش باید اکسیژن به مغزش برسه.

نمیتونستم مقاومتی نشون بدنم بی حال تر از این حرفا بود که مخالفتی نشون بدم کارن بدن بی حال منو رو مبل دراز کش کرد و ساحل زیر پام یک بالش گذاشت.

ده دقیقه ای طول کشید تا بهتر بشم و نفسم دوباره سر جاش
بیاد و از سرگیجه ام کم بشه.

در تمام این ده دقیقه بالا سرم ایستاده بودن و بهم نگاه میکردن
البته نگاهشون ترحم نبود نگرانی و میشد ازشون تشخیص داد.

سر جام نشستم و سرم و انداختم پایین مثل اینکه راست میگو
باید امشب و اینجا بمونم می‌دونم اگر برم بیرون بد تر میشم.

احساس کردم کارن میخواد حرفی بزنه که صدای شکمم بلند
شد و من بیشتر از خجالت تو خودم جمع شدم.

اصلا باورم نمیشه که من ایمان ملقب به شیطان رجیم دارم از
دو نفر خجالت میکشم.

با صدای مهربون ساحل سرم و بالا گرفتم: پاشو بیاین غذا خیلی
وقته رو میزه

آب دهنم و صدا دار قورت دادم: نه نه خانوم شما رو اذیت نمیکنم
تا همین الانشم همش زحمت بودم

کارن سمتم اومد و بازوم و گرفت و بلندم کرد و پشتم زد: پاشو
پاشو خجالت کشیدن نداریم.. گرسنه ای خجالت نداره، الان برای
ما شدی مهمون، بیا غذا که زنم غذاهاش محشره.

از خدا خواسته دنبالشون رفتم خیلی گرسنه ام بود بعد از
صبحونه که ساعت نه خوردم دیگه چیزی نخوردم تا الان.

به سمت میزی که ساحل داشت می چید و غذا رو میآورد نگاه
میکردم و

با دیدن غذا چشمام قلب بارید بیرون ماکارونی پر سویا...

اردلان:

یک هفته گذشته بود و من هر روز یا خودم میرفتم مدرسه دنبال دانیال یا راننده ام و می‌فرستادم.

من وکیل تمام راه ها و کار های اداری و انجام داده بودیم و فقط مونده بود شناسنامه ها که اسم هامون و رو درست کنه و اون بچه رسماً پسر من میشد و من یک پدر.

همیشه پدرم به من میگفت مهم نیست که بچه از خون و ریشه خودت باشه وقتی که مهرش به دلت نشست میشه همه چیزت و همه کست که من الان واقعا به این نتیجه رسیدم دانیال برام همه چیزم میشه.

برای بدست آوردن اون پسر باید از خیلی چیز ها مخصوصا دل
بعضی ها رد میشدم که میشه گلسوم و حسین.

ولی اون بچه قیم نداشت و نیاز به یک پدر یا یک حامی داشت.

با تحقیقی که داشتم پدرش دو سه ماهی هست که فراریه و
هیچ خبری ازش نیست و درضمن کلی قرض و قولع دست مردم
داره.

پس علنا اون بچه یتیم محسوب میشد.

چجوری تو این مدت برای بردنش از بهزیستی نیومدن یک
معجزه است یک معجزه!

DONYAIE MAMNOE

باید دقیق و عاقلانه با گلسوم حسین صحبت کنم تا درک
کنن، اونا هیچ وقت رو حرف من نه نمیاوردن.

با صدایی که شنیدم سرم و بالا اوردم و به گلسوم حسین نگاه کردم حسین گفت: اقا با ما کاری داشتید؟

دستام و تو هم گره دادم و جدی بهشون زل زدم: بله.. لطفا رو مبل بشینید تا صحبت کنیم

با تردید و ترسی که همه از دیدن من می گرفتند.

رو مبل دو نفره روبه روم نشستن و سر به زیر منتظر بودن برا صحبت چند دقیقه ای در سکوت گذشت که گفتم: خوب حسین آقا و گلسوم خانوم میخوام بدونم که چیشد اون بچه رو اینجا آوردین؟ به فرزندی گرفتینش؟

DONYAIE MAMNOE

رنگ گلسوم حسین زرد شد و من ادامه دادم: برحسب تحقیق
هایی که کردم اون بچه حتی یک قیم قانونی نداره و نیاز منده
یک پدر یک حامیه.. به یکی که ساپورتش کنه

گلسوم با تته پته گفت: خو.. خو.. من من

بالای ابروم و خاروندنم: گلسوم جان بیا رو راست باشیم، شما به
درسش میرسید؟ خورد و خوراکش چی؟ شما که بیشتر وقتت
اینجاست.

گلسوم خجالت زده گفت: چی بگم آقا..

پوزخندی زدم و گفتم: چی بگی؟

چرا هیچ اقدامی برای نوشتن اون پسر تو شناسنامتون نکردید؟

حسین با عجز گفت: به ما که بچه نمیدن، نه سواد درستی داریم
نه خونه از خودمون که به نامش کنیم هیچی نداریم چجوری
میگرفتیمش؟ یک زمین هست اونور روستا که اونم برا ازدواج
ساناز کنار گذاشتم.

پا رو پام انداختم و گفتم: خوب.. باشه حالا که شما هیچ اقدامی
نمیکنید... من به فرزندی میگیرمش

گلسوم در لحظه چشماش لبالب پر اشک شد: یعنی دیگه
نمیتونم ببینیمش؟

لبخندی زدم اینا راجب من چی فکر کردن گفتم: نه، اشتباه
فکر نکن، حرف و کار من به این منظور نیست که اونو بگیرم و
نزارم پیشتون بیاد.

اون هنوز خواهرزاده شماست و شما جای مادرش.

میتونه به شما سر بزنه ولی فامیلش عوض میشه و خودش هم
میاد تو همین عمارت پیش خودم
من باید به خیلی از چیز های این پسر رسیدگی کنم.
که اولیش سلامتیهِ روحیش و جسمیش که مطمئنم نیاز به
کمک داره...

گلسوم و حسین مات حرف من بودن.. ادامه دادم: فردا ساعت
هشت خودمو و کیلم و میایم، تمام مدارکی که دانیال داره رو
آماده میکنید شناسنامه، دفترچه تاریخ مصرف گذشته اش همه
چی تا همه چیزش و تا بدم و کیلم تموم کنه همه چیزو،
و درمورد دانیال، امشب ساعت هشت بهش یک شام سبک میدید
میخوره

براش وقت دکتر گرفتم... می‌خوام ببرمش آزمایش بگیرم

از صندلیم بلند شدم و گفتم: اینجوری برای اون هم بهتر میشه
گلسوم و حسین آقا عاقلانه فکر کنید نه به نفع خودتون اون بچه
به یک پدر نیاز داره که راهنماییش کنه بهش درست و غلط و
نشون بده، شما نه وقت دارید نه زمان، پس بسپریدش به من.

دکمه های کتم و بستم: خداافظ

بعد بدون توجه به اون ها با قدم های قوی و راسخ به سمت پله
ها رفتم.

فردا خیلی کار دارم.



نمی دونست در اون روز و زمان چند بار عوق زد و محتوای معده
و راهی اون گلوی سوخته و به چاه می رفت بی حال بود رنگ
به رو نداشت.

DONYAIE MAMNOE

سرش بی هوا گیج می‌رفت به هر سختی بود صورت گچ گرفته
اش و شست و از اون دست شویی بیرون آمد

با نگاه نگران ساناز مواجه شد تو این مدت بیشتر کنار هم بودن
ساناز هر روز میدید که چجوری بعد از هر غذا بالا میاره.

و این برایش نگران کننده بود و هرچه اسرار میکرد که به
بیمارستان برن گوشش بدهکار نبود.

ساناز سمتش رفت و از زیر بازوش گرفت و کمکش کرد رو تخت
دراز بکشه.

تو چشمای بی رمقش نگاه کرد:خوبی

DONYAIE MAMNOE

تبسمی کرد و دستش و تو دستش گرفت:من خوبم.من پیش تو
همیشه خوبم

ساناز اخمی کرد: خوب چیه رنگ به رو نداری، پاشو ببرمت دکتر....

اول راضی نمیشد و می گفت نیازی نیست ولی کی می تونه با
ساناز مخالفت داشته باشه؟

بدون اینکه کسی از اهالی عمارت بفهمن سمت در رفتن و
سوار ماشین پدر ساناز شدن و راهی شهر شدن.

دوساعتی در راه بودن تا که به بیمارستان رسیدند و ساناز ماندانا
رو رو صندلی نشوند و خودش وقت گرفت.

چند دقیقه طول کشید تا نوبتشون بشه، باید خدا رو شکر
میکردند که مطب بیمارستان خلوت بود و زود تونستند وارد شن.

دکتر زنی مسن بود و صورتی سبزه داشت معلوم بود اهل این شهر نیست چون لهجه اش فرق داشت آدم خونگرم و مهربونی بود .

ماندانا به کمک ساناز رو صندلی روبه روی دکتر نشست ساناز بعد از توضیح دادن حال ماندانا دو طول این هفته..

دکتر شروع کرد به پرسیدن سوالات عجیب و غریب:متاهلی؟چند بار بالا آوردی؟بعد از غذا یا...

هر لحظه اخم های ساناز درهم تر میشد و به خودش می گفت نه دروغه باید مطمئن بشن ولی با سوال بعدی دکتر و جواب ماندانا همه چیز دود شد.

DONYAIE MAMNOE

دکتر:آخرین باری که با همسرت رابطه داشتی کی بود

ماندانا دو به شک بود که جواب بده نگاهش در بین ساناز و دکتر
رفت و آمد بود

دکتر که وضعیت استرسی ماندانا رو دید دست رو دستش
گذاشت: منو محرمات بدون

قطره اشکی که چکید و گونه های و سفید و زیبای ماندانا رو
خیس کرد و دل ساناز هزاران غوغا شد.

مثل اینکه حواسش خیلی کم به این پرنده کوچک بوده.

با اینکه خودش عصبی و نگران بود ولی بهش نگاه اطمینان
بخشی زد تا راحت باشه.

DONYAIE MAMNOE

ماندانا همانا دلش قرص شد زبان به حرف باز کرد: حدود سه ماه پیش زمانی که میخواستم طلاق بگیرم، همسرم طلاقم نمی‌داد حدود ۳ ماه پیش ولی به شرطی راضی به طلاق شد.

که آخرین رابطه را با هم داشته باشیم و فردای اون روز از هم جدا شدیم..

آخه من اونو دوست نداشتم و البته دلایل خودمو داشتم و دارم...

و بعد یک نگاه عمیق به ساناز کرد...

دکتر نگاه کاملی بهشون کرد: میخوای پدر بچه همه چی و بفهمه؟

چشمای ساناز و ماندانا گرد شد: بچه‌ههه؟

DONYAIE MAMNOE

دکتر تکیه اش و داد به صندلش:بله بچه، با اون آماری که من دارم و خودت گفتی شما باردارید، سه ماهه... باید رعایت کنید و رژیم غذایی خوبی دانه باشید



عصبی رانندگی میکرد عصبی بود چرا؟
از اینکه چرا ماندانا تن به کاری داده که نباید..

می دانست ماندانا هم دوره سختی گذرانده.

دو سال جدایی از بغل و آغوش کسی که دوستش داشتی و در بغل یک مرد غریبه صبح شدن به هیچ وجه اسان نبود ..
میخواستن به خانواده هاشون بگن که چند ساله عاشقانه به هم دل بستن.

DONYAIE MAMNOE

میخواستن بگن که کسی که شب ها ازش حرف میزنن یک مرد نیست.

خودشون و آماده کرده بودن ولی دیر جنبیدن، در اون شب ساناز
در عمارت نبود .

یک مرد از استاد های دانشگاه به خواستگاری عزیز ترینش
می‌ره.

و خانوم بزرگ اجازه ازدواجشون و صادر می‌کنه..

به خیال اینکه این مرد همون معشوقه ایه که ماندانا هر روز و
هرشب ازش صحبت میکنه ولی نمیدونست این معشوقه مرد
نبود، یک دختر بود.

آن‌ها باهم ازدواج کردن و از گیلان رفتن، ماندانا سعی کرد با
زندگی جدیدش خودشو وفق بده.

ولی بعد از دو سال متوجه رفتار های عجیب شوهرش شد..

دیر آمدن های به خانه

تا نیمه های شب با گوشی چت کردن

سرد شدن و....

و بعد از کلی دنگ و فنگ میفهمه شوهرش در حال خیانت بوده...

و تصمیم به طلاق بگیره و شرطه شوهرش برای طلاق آخرین رابطه است و سارا مجبور میشه برای رسیدن به آزادی از این مرد.

دست به کاری بزنه که احساس میکرد غرورش و خدشه دار میکرد.

و حالا معلوم بود که سارا از همون شب حامله است و نطفه ای
در شکم داره

با صدای ماندانا از فکر درومود:ساناز

حرفی نزد:ساناز ازم ناراحتی؟

ساناز ماشین زد کنار و تو صورت ماندانا داد زد:اره ناراحتم ناراحت
از اینکه حواسم به تو نبوده من نمی‌دونستم که تو حامله ای
باهات رابطه داشتم.. نمدانستم اون به خاطر من با اون آشغال
دوباره خوابیدی... ماندانا اصلا حواست هست چی میگم؟

ماندانا غرق اون فست فودیه روبه روش بود که با صدای ساناز
برگشت:ها چی میگي

ساناز عصبانابتش و به کل فراموش کرد و خنده ای کرد: و یار کردی؟

مظلوم سرش و تکون داد ساناز کیفش و برداشت و گفت: پیاده شو بیا، بریم.

یا ولع اون ساندویچ مرغ که پنیر پیتزاش کش میومد و میخورد سس سفید و قرمز و رو هم میریخت و لقمه لقمه تو دهنش میذاشت و اصلاً نگاه های اطراف براش مهم نبود.

ساناز به رفتارش می خندید، با دیدن ساناز لبخندی زد ،ساناز دستمالی برداشت و گوشه لب ماندانا رو تمیز کرد: آروم باش عزیزم غذا رو کسی که از دستت نمیگیره... در ضمن سعی کن از آخرین غذای نا سلامت لذت ببری...

ماندانا با چشم ها گرد پرسید :چ. چرا

تبسمی کرد: تو که نمیخواهی اون بچه رو بکشتن بدی..

ماندانا با تنوع پته: یعنی چی.. من فکر کردم میخواهی بگی سقطش کن

ساناز نگاه عمیقی بهش انداخت: فکر کردی من چیم؟ قاتل که نیستم، اون بچه هر چقدر که برای تو ارزش داشته باشه برای من صد برابر بیشتره..

ماندانا گیج پرسید: چطور؟

ساناز: منو تو که نمیتونستیم بچه بسازیم، شاید وجود اون بچه برامون معجزه ای از طرف خدا باشه...

ماندانا چشماش اشک شد ساناز گفت:عه هه نبینم گریه کنی
هااا...مامان کوچولو خیلی بهت میاد.. مامان کوچولو چمدونت و
ببند که بعد از عروسی سارا میریم مشهد پیش خودم...باید
حواسم به رژیمت باشه

ماندانا لبخندی زد و دست ساناز و تو دستاش فشرد و لب
زد:خیلی دوست دارم

دانیال

جلوی تلویزیون با سارا نشسته بودیم در حال خوردن چایی بودیم
و سارا در حال توضیح دادن دوران نامزدی اش و خوبی شوهرش
بود .

DONYAIE MAMNOE

زدم رو شونشو گفتم:آبجی،والا شوهر کردی، زمین که شخم
نزدی...

چنان چشم غره ای بهم رفت که دست پاچه شدم: نه نه.. بگو
شوهر کردن از سخت ترین کار های دنیاست، پیدا نمیشه لامصب
که...

خواست قندان کنارش و ستمم پرت کنه که خاله و عمو حسین
با قیافه ای شکست خورده وارد خانه شدن.

خاله که تا چشمش به من خورد زد زیر گریه پا تند کرد و سمت
اتاق و در و بست و صدای گریه اش پیچید....

هاج و واج به سارا نگاه کردم سارا هم دست کمی از من
نداشت، ترسیدم نکنه کاری کرده باشم که اینجوری شده.

DONYAIE MAMNOE

عمو حسین که وضعیت خاله رو دید سرشو به دوطرف تگون
داد.

پشت در رفت سعی کرد در و باز کنه. ولی اینگار قفل بود.

زد رو در زن بیا در و باز کن، چرا اینکار و می کنی، چیز بدی که نگفت.. حقیقت بود

تو الان باید بیایی پیشش باهاش حرف بزنی نه که با گریه بدرقه اش کنی.. اون الان بهت نیاز داره..

بالاخره بعد از کلی صحبت و خواهش عمو خاله از اتاق بیرون اومد و به من که بخاطر کار هاشون گیج نگاش میکردم لبخندی زد.

اومد جلوم نشست و دستای منو تو دستاش گرفت و تو چشمام نگاه کرد و گفت: دانیال تو میدونی که ما تو رو خیلی دوست داریم؟

گیج سرمو تکنون دادم منظورش و از حرفا نمی‌فهمیدم تا که
گفت: ارباب تو رو به فرزندى قبول کرده...

بهت زده به صورت غرق در اشکش نگاه کردم، نمیدانستم چه
واکنشى نشون بدم.

اگر به حال بدم گریه میکردم که خاله رو به سخته میرسوندم..

بزور لبخندى زدم و گفتم: ارباب مرد خوبیه خودتون از اول
گفتین...

عمو حسین با چشمای قرمز بالا سرم اومد و گفت: آره
پسرم... شاید همه از رفتنت ناراحت بشن ولی تو نیاز داری به یک
زندگی جدید و تازه، تو پیش ما بجایی نمیرسی

سارا که وضعیت و گریه آور دید گفت: اوووو از این به بعد این
فسقل بگیم ارباب کوچولو؟

با این حرفش از تههه دل خندیدم آخرین خنده و شبه من در
این خونه و خانواده خاله ام...

گردبادی که منو هر بار به طرفی میکشونه ایندفعه به خونه
اربابی...

اردلان:

کت و شلوار مشکیم رو به تن کردم و در حال بستن کراوات
قرمز بودم، چند تقه به در وارد شد میدونستم کیه: بیا تو

در باز شد و شهرزاد وارد اتاق شد، دختر عموی من و همسر من اگر
 بهم میگفتن چه حسی بهش داری باید میگفتم هیچی اوایل
 شاید یک نیم نگاهی بهش میکردم و بهش جذب شدم ولی اون
 منو گول زد ...منو اون بی معنی ازدواج کردیم بدون هیچ عشقی
 و من باید پیش همه تظاهر به دوست داشتنش کنم...

شهرزاد رو تخت دونفرمون دراز کشید و پاهاشو انداخت رو هم و
 دست کرد تو موهایش و کمی تاب داد: من موندم چیه اون پسر
 اینقدر تو رو جذب کرده

پوزخندی به این لحنش زدم و در جوابش گفتم: همون چیزی که
 اول منو به تو جذب کرد و بعدش ریدی به زندگیمون...

DONYAIE MAMNOE

بدون توجه بهش کتم و صاف کردم و سمت در رفتم و و قبل از
 اینکه از اتاق بیرون بیام گفتم: شب تو اتاق باش...

در و باز کردم و بدون توجه به قیافه بهت زده اش بیرون اومدم.

میدونستم شهرزاد برای دو چیز با منه یک اموالم دو اون چیزی که در وجود من و اون هست...

بیرون که اومدم و تو پذیرایی و کیلمو که میشد گفت یکی از دوستان صمیمی خودم بود منتظر و آماده دیدم.

چشمش که بهم خورد سریع از رو مبل بلند شد و گفت: بههه اردلان خان، خان خانان.. پس شازده پسر ت کو

لبخندی زدم: اول سلام ... باید بریم دنبالش مدارک هم بگیریم، چیزی کم و کثر نیاد ...

میخواستم برم بیرون که مامان خودشو بهم رسوند خم شدم
پیشانش و بوسیدم که گفت: پسر دلش و بدست بیار

سری و تگون دادم و از عمارت که زدیم بیرون هوای سرد به
صورتش شلاق وارانه می خورد.

بالاخره امروز فردا شب چله بود و نزدیک زمستان..

هوای صبح گیلان و سرمای زیادش...

دانیال:

استرس مثل خوره به جونم افتاده بود خاله و سارا هم بیدار بودن
و در حال بدرقه من بودن...

DONYAIE MAMNOE

با صدای در بالا پریدم و کولمو که وسایلم داخلش بود و بداشتم
و سمت در رفتم و با قامت ارباب روبه رو شدم.

-س.سلام.. ارباب

لبخندی زد و دستش و سمتم دراز کرد:بیا بریم...

آب دهنم و قورت دادم و پشت سرم و نگاه کردم که خاله و سارا
با چشمای اشکی نزاره گرم بودن نگاه اطمینان بخشی بهشون
زدم و دستم گذاشتم تو دست ارباب...

مردی همسن و سال های ارباب کنار در بود و قیافه معمولی
داشت لاغر اندام و کت و شلواری.
حدس زدم که شاید وکیل باشه..

سلامی بهش دادم که گفت: مدارک و آوردی؟

DONYAIE MAMNOE

کوله ای که رو پشتم بود و باز کردم و تمام مدارکم که داخل
یک پلاستیک فریزر پیچونده بودم دادم بهش: بفرمایید

اردلان:

تمام راه در سکوت گذشت وکیل که ماشین و پارک کرد
گفت: من کار هام طول می کشه شما برید من خودم با تاکسی
برمیگردم

سری تکنون دادم و جلو نشستم از آینه به صورت رنگ پریده
دانیال خیره شدم معلوم بود میترسه.

گفتم: دانیال جان میترسی

دانیال از اینه بهم خیره شد و با حالت بچگونه ای گفت: درد داره؟

DONYAIE MAMNOE

لبخند مهربونی به این لحنش زدم: یک کوچولو میسوزه..اگر قول
بدی تحمل کنی برات یک چیز خوب میگیرم

برق خوشحالی و تو چشماش دیدم
اینگار با همین حرف من کمی آرام شد بود...

مگه این بچه چقدر درد کشیده بود که با همین حرف من آرام
شد؟

دانیال:

قلبم تالپ تلوپ میکرد صداش و خودم میتونستم بشنوم.

ارباب جلوی یک ساختمان بلند نگه داشت که روی ساختمان با
تابلوی بزرگی نوشته شده بود .

ساختمان پزشکان از ماشین پیاده شد و منم سریع پریدم پایین

دستمو دوباره گرفت خیلی خوبه که احساس میکنم یک
پشتیبان جدید پیدا کردم

بدون حرف سمت ساختمون رفتیم

طبقه زیرین ساختمان یک آزمایشگاه بود و وقتی وارد شدیم بر
خلاف تصور خلوت بود.

ارباب سمت منشی رفت و گفت: برای پسرم وقت گرفتم

DONYAIE MAMNOE

نمیدونم چرا با این حرفش قند تو دلم آب شد و لحظه ای استرس
سوزن و فراموش کردم.

اصلا نفهمید کی مشخصات و داد و منشی گرفت.

منشی: اوه بله بله درست به موقع اومدید بفرستینش داخل..

اردلان:

سمتش برگشتم ترس داشت صورتش زرد بود، سمتش رفتم و
گفتم: برو تو

با ترس و تردید گفت: میشه شما هم بیاید؟

DONYAIE MAMNOE

دستشو گرفتم چرا که نه.. بیا بریم

تو گرفتن خون ازش یکم اخ و اوخ کرد، وول میخورد که با حرفای
من آرام شد .

بعد از گرفتن آزمایش رو به منشی گفتم: جواب آزمایش کی
حاضر میشه؟

منشی: دوساعت دیگه...

-جواب و برای متخصص کودکان و نوجوانان طبقه سوم بفرستید
.

سمت دانیال رفتم که دستش و گذاشته بود رو آرنجش و محکم
نگه داشته بود .

DONYAIE MAMNOE

ساعتو دیدم یک ربع به دوازده بود

دست گذاشتم رو کمر دانیال: بریم بهت یک چیزی بدم ضعف
نکنی

دانیال: نه آقا ممنونم سیرم

اخمی به خاطر کلمه آقا کردم ولی بیشتر به خاطر خجالتش
ناراحت شدم: بدو بیا بریم حرفم نباشه

سوار ماشین شدیم و اونم رو صندلی جلو نشست که گفتم: خب
اول میریم یک چیزی میخوریم، بعد میریم مطب و میریم برای
یک آقا کوچولو یک جایزه بگیریم
دانیال:

یعنی ممکنه که اینا همش یک خواب باشه؟

یعنی میخواد برای من جایزه بگیره نمی دونستم بخندم یا بوسش
کنم.

ولی با یادآوری چیزی سریع گفتم: من که آخ و اوخ کردم..

یک دستش و از فرمون جدا کرد و سرم کشید: اشکالی ندارع
ولی من به هر حال برای پسرمن اون کادو رو میگیرم

ذوق فراوون داشتم، من تا حالا جایزه نگرفته بودم.

کنار جیگرکی کوچیکی نگه داشت و رو بهم گفت: پیر پایین

بدون حرف پیاده شدم که با برخورد اون دود کباب به بینیم
تازه فهمیدم چقدر گشمنه روده هام باهم زو بازی می کردن.

جیگرکی که رفتیم خجالت می کشیدم چیزی بگیرم یا بخوام.

ارباب هم گفت: دانیال نظرت درمورد پنج سیخ جیگر و چهارتا
کوبیده چیه؟

به ناچار سرمو تگون دادم و منتظر موندم تا سفارش بده.

با هم رو صندلی گوشه ترین قسمت جیگرکی نشستیم.

چند دقیقه ای در سکوت گذشت و من به نمکدون ها نگاه می کردم.

که ارباب به حرف آمد: دانیال من خوب می دونم که حالت بهت همه ی قضیه رو گفته...

سرم و تگون دادم: بله درسته

ارباب: حالا که میدونی باید متوجه باشی که من الان پدرت محسوب میشم و دوست دارم بهم بگی بابا... می دونم یکم برات

سخته ولی باید عادت کنی... کلی قراع خیلی باهم وقت بگذرونیم..در ضمن از این به بعد اهالی اون خونه هم خانواده تو حساب میشن...دوست ندارم به مادرم بگی خانوم بزرگ یا خانوم اون الان مادر بزرگت محسوب میشه

آخر حرفش لبخندی چاشنیش کرد که باعث شد منم ناخودآگاه لبخندی بزنم.

ناخودآگاه پرسیدم:شهرزاد خانوم چی؟

نمیدونم چرا اخماش رفت تو هم:اون شهرزاد خانوم

ابروهام بالا پرید و چیزی نگفتم

دوساعتی خوردن غذا و حرف های ما طول کشید. میگفت می‌خوام به درسات و همه چیزت رسیدگی کنم می‌گفت.

دوباره وارد ساختمان شدیم و اینبار طبقه بالا که مربوط به یک دکتر متخصص کودک و نوجوان بود شدیم.

وقتی که وارد شدم محو مطب شدم اینگار اومده بودم شهر بازی همه جا پر از عروسک و طرح های کودکانه و شاد که آدم ناخودآگاه لبخندی به لبش میومد.

با صدای ارباب بهش نگاه کردم: دوست داری اتاق تو هم همینجوری باشه؟

اردلان:

برقی که تو چشمات نشسته دل منو برای هزار باره شاد کرد.

DONYAIE MAMNOE

دهن باز کرد که جوابمو بده ولی با صدای منشی که می گفت نوبت ماست ساکت شد.

بعد از در زدن در اتاق دست پشت کمر دانیال گذاشتم و کمی هولش دادم داخل بعد خودم وارد شدم.

دکتر مردی چهل ساله بود قبلا باهم تلفنی صحبت کرده بودیم و من در مورد بعضی از حالا دانیال باهاش مشورت کردم که گفت باید با خودش شخصا ببینتش و ازش یک آزمایش چکاب کامل بگیره.

چهره مهربونی داشت لبخندی به صورت دانیال زد و گفت: بشینید بفرمایید

دانیال رو صندلی روبه روی میز نشست و منم رو صندلی چرم کنار دیوار.

دکتر یک نگاه به دانیال انداخت و با لحن مهربونی گفت: آقا
دانیال دیگه

دانیال سر تکون داد: بله

دکتر از بین یک کوه برگه و آزمایش یک برگه آزمایش بیرون
کشید و بازش کرد و شروع به خوندن کرد.

لحظه به لحظه اخماش بیشتر تو هم میرفت و منو نگران تر
میکرد.

برگه رو کناری گذاشت و رو به دانیال لبخندی زد و گفت: خوب
پسرم هرچی میگم درست و صحیح جواب بده...

DONYAIE MAMNOE

دانیال: چشم

دکتر: ضعف داری؟ یا سرگیجه..حالت بهت زدگی..خستگی
زیاد...بی تفاوتی..عصبی..

در بیشترش می گفت آره

دکتر سری تگون داد و از صندلیش بلند شد و سمت دنیال رفت
و پوست زیر چشم دانیال کمی پایین دادو با دقت نگاه کرد.

بعد رو به دانیال گفت:عزیزم حالا بلند شو لباسات و بده بالا

دانیال از جاش بلند شد و یک نگاه به من کرد اینگار اجازه
میخواست که با چشمام بهش اطمینان دادم.

لباسش کمی داد بالا دکتر یکم رو شکمش با دستاش فشار داد
و دنده هاشو بررسی کرد.

دست کشید و گفت: حالا برگرد

وقتی که برگشت و لباسش و داد بالا و هم چشمای من و هم
چشمای دکتر گرد شد.

رو کمرش چند جای رد کمر بند بود سوختگی های سیگار و
سیخ..

دکتر زود تر از من به خودش اومد و لباس دانیال و درست
کرد: خوب حله... آقا دانیال شما بیرون منتظر بمون تا من با پدرت
صحبت کنم.

دانیال بعد از گفتن چشم از اتاق خارج شد

بعد از خارج شدن دانیال دکتر سرجاش نشست و رو به من گفت: می‌دونم که داری کار های فرزند خوندگیشو انجام میدی... ولی بهت بگم راه سختی داره..

-میشه بگید و راه و چاره نشونم بدید؟

دکتر تکیه اشو به صندلیش داد: فکر میکنم اونروزی که باهم تلفنی صحبت کردیم گفتی که شب ادراری و جیغ های شبانه داره درستع؟

سرم و تگون دادم که گفت: بزارید رک بگم آقا.. این پسر علاوه بر سوء تغذیه ای که داره از چند اختلال ترس، استرس، کم توجهی و... رنج میبره و شاید منجر به تشنج و تب های عصبی هم بشه.. شب ادراری هایی هم که داره برای همین موضوع هست

نفس عمیقی از این بدبختی این بچه کشیدم: چه چیزهایی باعث ترسش میشه؟

دکتر: هرچیزی که باعث بشه فکر گذشته کنه.. برا اون زخم ها مطمئنم در تمام بدنش هستند هم همیشه حسرت میخوره

-راهی هست که از بین برن؟

دکتر: دو تا پماد مینویسم یکی و اول میزنی رو زخم ها و بعد از ده دقیقه اون یکی و میزنی روزی دو بار صبح بعد از خواب و شب قبل از خواب.. سوزش و خوارش هم میگیره نزار بهشون دست بزنه... تا میتونید هم غذا های مقوی مثل قلم، پای مرغ و... بدید.. چند نوع دارو و ویتامین مینویسم حتما هر روز سر ساعت بهش بدید

DONYAIE MAMNOE

کمی دست دست کردم: برای حالش و اون اختلال هایی که گفتید؟

دکتر یک نگاه بهم کرد: سعی کنید در تمام مشکلاتش همراهش باشید، نیاز به محبت داره نیاز به بغل کردن، اون نیاز به یک پشتیبان و یک حامی داره.....

-ای کوفت ای درد ای زهرمار من میگم داشتم جلوشون جون میدادم برامن میخنده لعنتی تو آدرس اشتباه به من دادی

-محسن: ایمان بخدا خیلی داستانش باحال وای خدااا مردم... حالا چجوری بیرون اومدی؟ چرا الان بهم میگی

رونیمکت دانشگاه تکیه امو دادمو گفتم: هیچی بعد از شام یک اتاق بهم داد صبحم یک تاکسی برام گرفت و گفت مارو به خیرو تورو به سلامت... در ضمن برای این بهت دیر گفتم که توعه بزمجه برات میشه سوژه ولم دیگه نمیکنی

محسن چند تا ضربه زد رو کمرم و با صدایی که رده های از
خنده درش داشت گفت: داداش غصه نخور فوقش میفته برای
یک روز دیگه والا یک حلقه دادن ساده است

سرمو تکنون دادم و از جام بلند شدم: باز کلاس داری؟

محسن: نه

-پس

پاشو بریم خونه ما... یک دست فوتبال بازی کنیم.. سر راهم یادم
بنداز برم داروخانه کیسول بگیرم..

محسن از جاش پرید: اخ جون بریم که دلم برا غذاهای زنعمو
ضعف رفت تازه عمو هم ندیدم.

DONYAIE MAMNOE

سه روزی از ماجرا اون شب گذشته بود و منم تازه تونستم
ماجرارو برای محسن تعریف کنم.

منو محسن پسر عمو بودیم و از بچگی باهم بودیم با این تفاوت
که اون نوزده بود و من هیجده....

آیفونو زدم که در باز شد و منو محسن وارد خانه شدیم یک
حیات کوچیک بود که دو طرفش باغچه کوچیک بود .

خانه ما بزرگ نبود اما با صفا بود بابا مامان خواهرام و برادرم یک
خانواده کامل بودی م من آخرین بچه بودم تنها کسی که
تو خونه مونده همه بچه ها ازدواج کرده بودن و خواهرم نامزد بود
که قرار بود بعد از آماده شدن جهیزیه اش جشن و بگیرن.

با یادآوری جهیزیه آه از نهادم بلند شد، چند وقت پیش بابا از بالا
خانه میفته یکی از پاهاش می ره تو گچ و سرش هم که شکسته
بود باند پیچی میکنن حالا دوماه مرخصی براش رد کردن.

با یادآوری مامان دادادم:مامان

-یامان

من:/

محسن خندید و گفت:زنعمو

مامان:جانم پسر..بیا داخل بیرون سرده

محسن از خنده قرمز شده بود و اینقدر حرص گرفت

لبزدم:مرض..

باهم وارد خونه شدیم که زدم توسرم:وای محسن کپسول
فراموش کردیم

محسن دست پاچه شد:الآن یعنی کپسولت نداره؟

-چرا یکم داره، خودم یک دقیقه میرم میگیرم میام...

داشتم میرفتم که

دستشو گذاشت رو شانه ام: نه داداش بشین نفست بین راه
میگیره خودم میرم...

تنها چیزی که تونستم بگم ممنونم بود...

DONYAIE MAMNOE

محسن مثل یک برادر برام بود

همینکه محسن رفت مامان کفگیر به دست از آشپز خونه درومد
و باناراحتی

گفت: عمه چرا رفت

درحالی که داشتم لباسمو در میورددم گفتم: رفت برام کیسول
بگیره.

مامان نگران ستم اومد و گفت: دستش درد نکنه، خیر از
جوونیش ببینه.. تو خوبی؟

بغل مامان رفتمو مثل بچه ها خودمو لوسا کردم و گفتم: منم که
بوقم

مامان خندید و سرم و بین دستای سبزه اش گرفت و گفت: تو
نور چشم منی، چراغ این خونه ای... عصای دست منو باباتی

به خودم اومدم گفتم: راستی بابا کو؟

مامان :تو اتاق خوابیده بنده خدا باز سرش در میکرد ...راستی
فردا شب مهمون داریم ..

صبح بهت یک لیست میدم برو یکم وسایل بگیر..
مثل این که رئیس بابات و خانومش میخوان بیان عیادت بابات..

سرم و تگون دادم : باشه

محسن نیم ساعتی طول کشید تا بیدار و مامان هم با اومدن
محسن سفره رو انداخت و دیس غذا که کتکت بود وسط
سفره گذاشت و :نوش جونتون شیر پسرانم...

دلم همیشه از این تعریف های مامان غنچ میرفت بعد ازناهار
...بساط کار منو محسن شروع شد..

چهار تا بالشت انداختم جلو تلویزیون و رفتم از تو کابینت تخمه
و پفک های قايم شده مامان و برداشتم گذاشتم ر جلومون
رو به محسن گفتم: فيلم يا فوتبال..

محسن يكم خودشو كشداد: فردا كه تعطيله اول بازی بعد فيلم
ساعتهای شيش بود و خانه از داد و هوار های منو محسن
میلرزید و منو اون بیخیال دنیا و جا و مکان میخندیدیم. فارغ
از آینده...

-پسر پاشو پاشو برو خرید، پاشو لنگه ظهريه

پتو رو سرم کشیدم: مامان يكم ديگه.. تر خدا

مامان حرفی نزد ولی همون لحظه صدای جارو برقی بلند شد كه
مثل این دیوونه ها نشستم رو به مامان جارو برقی به دست گفتم:
چرااااا

مامان: چون که بلند شی بری خرید برا امشب

محسن کنارم که مثل خرس خواب بود تکنونش دادم: پاشو.. پاشو
برو برا مامانم خرید کن..

محسن هم از من بدتر: نکن بگیر بخواب... یک ساعت دیگه

-محسن دیوص بازی در نیار پاشو

دوباره پتو رو کشید رو خودش و گفت: ارباب خوابم میاد

بیا اینم رد داد.. ارباب نبودیم که شدیم.. از دیشب اینقدر تو خواب
گفت ارباب که دیگه احساس کردم گوشم کر شد.

به قیافه غرق در خوابش نگاه کردم

من یک قانونی داشتم وقتی من بیدار میشدم باید همه بیدار
میشدن پس

پارچ آب بالای سرم و برداشتم شالاپ ریختم رو سرش..
چنان مثل این جن زده ها بلند شد که فک کنم شیش تا سخته
رو رد کرد

با همون سر و صورت خیس.. که بیش از اندازه شبیه سخته ای
ها شده بود برگشت سمتم :میکشمت ایماااان

لبخند دندون نمایی زدم و خودمو یکم عقب کشیدم و گفتم :
دست بهم نمیرسه..می شناسی منو که یکی بخورم شیش تا
میزنم.... راستی اربابت هم شدماااا

چنان چشماش گرد شد گفت:تو..تو..از کجا میدونی

دماغم و خاروندم و گوله کردم شوت کردم و گفتم: از دیشب
دهن مارو سرویس کردی اینقدر گفתי ارباب غلط کردم ارباب
من سگت...

جلو دهنم گرفت: هیسسس هیسسس ساکت ساکت..دهنتو
ببند...عمو بفهمه به بابام میگه هیچی به هیچ کس نگو...هرچی
میخواهی خودم بهت میگویم

سرم و تگون دادم و که دهنم و باز کرد تو چشمام عمیق نگاه
کردم:همه چیز؟

با تردید گفت:همه چیز

زدم رو رون پاش:پس پاشو از لباسهای من بیوش بریم وسایل و
بخریم بریم خونه شما همه چیز و تعریف کنیم

زد رو سرش :تف به ذات کثیفت ایمان شیطانی به خدا شیطان

خلاصه محسن بدبخت و بدون صبحانه با کار کشیدن که نه
بیگاری های فراوان خرید کردن .

رفتیم خونشون که یک کوچه بالاتر بود البته مامان قبل از رفتن
خونه محسن قول گرفت که قبل از شیش برگردم تا مهمونا رو
بینم که البته مامان می دونه من همیشه دیر میرم خونه

رو رو تخت نشستم و اونم نشست پشت کامپیوترش یک شکلات
از تو ظرف کنار پاتختیش برداشتم و انداختم بالا لب باز کردم
:خوب؟

DONYAIE MAMNOE

محسن با حرص گفت:خوب و مرض خوب و درد..گمشو بیا اینجا
اینا رو بخون من گشادیم میاد تعریف کنم

خنده ای کردم و گفتم: خوب مگه مجبوری بردار من؟ اینقدر خودتو نده...

چنان برگشت و نگام کرد یک لحظه خوف ورم داشت خنده ای دندون نما کردم و بلند شدم.

قصدم فقط اذیت محسن بود و گرنه زیاد اهل خوندن مقاله و مطالب بلند بالا نبودم ولی یک کوچولو کنجکاو هم شدم

سمت کامپیوترش رفتم و رو صندلی نشستم و اونم سمت یکم خوندم

خوب درمورد یک جامعه ای بود که بهش میگفتن bdsm ارباب و برده و اسلیو مستر و مسترس...

داشتم کم کم ازش میترسیدم با خودم فکر میکردم این محسن
تبدیل به یک هیولا شده باید تحول باباش بدم که با بند بعدی
نظرم عوض شد

لیتل شروع کردم به خوندن با هر کلمه اش یکجوری میشدم
پایین هر بند یک لینک گذاشته بود برای دسترسی به فیلم

بدون توجه به نگاه های مشکوک محسن وارد سایت شدم و
مشغول دیدن کلیپ و عکس ها شدم

پستونک و پوشک کردن یک پسر یا دختر...

با ضربه ای که به شانه ام خورد بالا پریدم به محسن نگاه کردم
که لبخند زد: نظرت چیه یک تست بدی؟ البته با این سرچ هایی
که کردی فهمیدم چی هستی زیاد لازم نیست...

کنجکاو پرسیدم: یعنی چی..من چیم؟

محسن: لیتل ولی با اخلاقی که تو داری برت هم هستی

با دو دلی پرسیدم: چیز بدیه؟

سرشو به دو طرف تگون داد: نه نه اصلا اتفاقا دنیای قشنگیه..منم

اول میترسیدم ولی الان فهمیدم اونجوری که فکر می کردم

نیست میخوای برای اطمینان یک تست بده

قبول کردم و سایت و بهم داد منم تو گوشیم بالا آوردم و بعد از

تموم شدنش فهمیدم حق با محسنه من صد در صد لیتلم و البته

برت...

یک شات از صفحه تو گوشیم گرفتم تا داشته باشمش...

با دیدن ساعت یادم اومد باید برم خونه

از محسن خدا حافظی کردم و سمت خانه رفتم ساعت هفت شب

بود و من حدس میزدم مهمونا اومدن

آیفون و زدم که در باز شد و من وارد شدم کفش های براق و
مردونه و کفش های زیبای زنونه نشون دهنده این بود که اومدن

نفس عمیقی کشیدم اسپریم رو درآوردم یک نفس گرفتم...

دوتا تقه به در زدم و گفتم: یا الله

سرم پایین بود بالا که آوردم هنگ کردم

اینا؟ اینجا؟ کجا؟ اینجا؟؟ چرا؟ اینجا...

اردلان:

-شهرزاد بسه ساکت شو چرا نمی فهمی

اشکاشو پاک کرد: تو منو دیگه دوست نداری منو دیگه نمیخوای

تو با آوردن اون پسر میخوای اینو بگی

DONYAIE MAMNOE

عصبی شدم:بسرههه بسرههههه،فتنه نداز..اون دهن تو ببند بفهم چی میگي...

شهرزاد: مگه دروغه مگه دروغ می‌گم من بچه ای می‌خوام که از
گوشت و خون خودم باشه نه یک تیکه اشغال

کارد می‌زدی خونم در نمی‌ومد با خشم بهش توپیدم:اون دهن تو
می‌بیندی یا نه؟ چرا مردم و از روی خانواده اش قضاوت میکنی؟

شهرزاد ترسیده گوشه تخت کز کرد میدونست عصبی بشم
نمیتونه جلوی منو بگیره

خواستم چیزی بگم که در رده شد و صدای خدمتکار: ارباب
جناب دانیال اومدن

لبخندی زدم: راهنمایش کن بگو بیاد بالا بگو ارباب کارت داره
خدمتکار سری تکنون داد: بلع ارباب

دانیال:

دو روز از اون ماجرا گذشته بود و ارباب بهم اجازه داده بود برای
خودم آزاد باشم تا اتاقم آماده بشه.

منم ازش خواستم تا این روز هارو کنار خالم باشم.

ولی امروز با دستور ارباب باید برمی گشتم عمارت.

امروز مدیر مدرسه خبر از مسابقه ی شب یلدا رو داد که هر کس
اگر تونست بهترین سینی شب یلدا رو درست کنه جایزه میگیره.

DONYAIE MAMNOE

نفر اول یک گوشی لمسی .

و نفر دوم هدفون

و نفر سوم صد هزار تومان

میگفتن از طرف اداره این مسابقه رو برگزار کردن که این روستا هم شامل حالش میشه.

من بدبخت بی گوشی بودم زمان های زیادی بود که حسرت یکدونه از اون گوشی های دست بچه ها بود رو داشتم و البته بهترین موقع بود که بتونم خودم و نشون بدم.

ولی نمی دونستم ارباب اجازه میده شرکت کنم یا نه...

شهرزاد چشمان ترسناکی داشت احساس می کردم میخواد منو بخوره... با یادآوری نگاه های ترسناکش لرز به جونم افتاد..

وارد عمارت شدم که خدمتکار کولمو گرفت گفت ارباب منو به طبقه بالا احضار کرده.

آب دهنم قورت دادم هنوزم با دیدنش استرس میگیرم، سمت پله ها رفتم وقتی به بالا پله ها رسیدم ارباب پر اقتدار ایستاده بود

با دیدن من لبخندی زد:سلام پسر

احساس کردم یک مایع داغی از شکمم تا صورتم اومد چه حس خوبی بهت بگن پسر بدون هیچ چشم داشتی:س. سلام

هنوز برام سخت بود که بهش بابا بگم .

بهش که رسیدم لبخندی زدم:کارم داشتید؟

دست پشت کمرم گذاشت و هولم داد سمت اتاقی که کنار اتاق
خودش بود برد و گفت: چشمات و ببند تا نگفتم باز نکن....

دل تو دلم نبود احساس میکردم یک دونه قند تو دلم بالا پایین
می‌ره.

ارباب: عا عا گفتم نبین

چشم‌ام و محکم رو هم بستم: چشم

اردلان:

ذوقی که درش بود منم به وجد آورده بود و اون احساس و هیجان
خفته منو بیدار کرده بود این یک معجزه بود.

DONYAIE MAMNOE

در و آروم باز کردم دانیال به داخل هول دادم و کنار گوشش
گفتم: آماده ای؟

تند تند سرش و بالا پایین کرد...

دانیال:

دستای ارباب که کنار رفتن مات صحنه روبه روم شدم یک
کهکشان تم آبی و اون عروسکا ادم محو اون اتاق میشد اصلا
ارباب از کجا میدونست که من عاشق سیارات و کهکشانم...

برگشتم و به ارباب که با محبت پدرانہ نگام میکرد خیره شدم و
ناخودآگاه بغلش کردم و سرم و به سینش مالوندم و چیزی دیگر
براش شکی نداشتم به زبون آوردم: ممنونم..بابا

اردلان:

اول یکم هنگ کردم اون کوچولو بالاخره به من گفت بابا..
ولی زود به خودم اومدم و اون موجود کوچولویه در آغوشم و که
قدش به زور به سینم می‌رسید و تو بغلم و فشارش دادم که
صداش درومد: خفه.. خفه.. شدم

تک خنده کردم و از خودم جداش کردم و یک ضربه به بینش
زدم و گفتم: از اتاقت راضی هستی؟

دانیال سرش و بالا پایین کرد و با خنده عمیقی گفت: آره آره
خیلی خوبه ارباب

اخمی کردم: تو که الان بهم گفتی بابا

دانیال سرش و انداخت و با لحن یک لحن خاصی گفت: خوب
اون موقع جو گیر شدم

موهایش و کمی بالا پایین کردم: همیشه جو گیر باش بچه..نبینم
دیگه بگی ارباب

دانیال: چشم.ارب..نع یعنی بابا

چشمام میخندید ولی خودم و جدی حفظ کردم: آفرین حالا زود
لباست و عوض کن بیا سر میز نهار

دانیال: چشم

DONYAIE MAMNOE
دانیال:

ارباب که بیرون رفت با ذوق اطرافم و دید زدم و با دو خودمو
پرت کردم رو تخت بالشت و رو صورتم گذاشتم و با ذوق جیغ
خفه ای کشیدم.

چند دقیقه ای طول کشید تا لود بشم و از هیجانات بدنم کم
بشه.

سمت کمد دیواری کنار اتاق رفتم و درش و باز کردم لباس های
رنگی و پسرانه.

یک لباس با طرح توپ برداشتم و تنم کردم و یک شلوار هم با
همون طرح پوشیدم و لباس های مدرسه ام و تو کمد آویزون
کردم و سمت سالن غذا خوری رفتم.

DONYAIE MAMNOE

ارباب بالای میز روی صندلی که با همه فرق داشت نشسته بود
و شهرزاد کنار ارباب و ماندانا کنار شهرزاد.

اونطرف میز فقط جای میان ارباب خانوم بزرگ خالی بود.

خواستم روی یک صندلی دور از همشون بشینم که خانوم بزرگ
گفت: پسر جوان.. جا برات باز شده بیا اینجا بشین

لبخندی از روی خجالت زدم و سمت میز رفتم و صندلی و
کشیدم و نشستم.

شهرزاد: بشین دردانه جدید

میمیری حرفی نزن بیزاری به زندگیمون برسیم...

DONYAIE MAMNOE

در جواب حرفش سری تگون دادم: ممنونم

روی میز از غذای خوش عطری به اسم زرشک پلو پر شده بود
هیی یادم میاد برای خوردن همیچین غذایی باید چند روز سگ
دو میزدیم تا بتونیم مرغش و بخریم ولی الان....

ماندانا یک لبخند گرمی بهم زد و دیس برنج و برداشت و تو
ظرف من خم کرد نصفش و ریخت تو بشقابم که صدام درومد
خااانوم ماندانا چه این همه

ماندانا اخمی کرد: نشنوم دیگه بگی خانوم یا بگو عمه یا ماندانا
خوشم نمیاد از کلمه خانوم احساس میکنم شصت سالمه

از خنده لبم گاز گرفتم: چشم

خانوم بزرگ: دستت درد نکنه دخترم یعنی من پیرم؟

ماندانا هول کرد: نههههه.. شما خیلی هم جوونید

خانوم بزرگ سرش و با تأسف به دوطرف تکون داد یک تیکه
گوشت تو ظرفم گذاشت و گفت: بخور پسر بخور

میدونستم نمیتونم اون همه بخورم ولی رد کردن دست کسی
هم در خاطر من نبود یعنی یکجورایی برام بی احترامی محسوب
میشد پس مشغول شدم.

برای گفتن حرفم شک داشتم اینگار ارباب فهمید که بین غذا
خوردنش گفت: دانیال چیزی میخوای بگی؟

قاشق و چنگال کنار ظرفم گذاشتم: اممم... آره

ارباب: وقتی یک حرف تو دلت هست بگو لازم به شک نیست

DONYAIE MAMNOE

-خوب چی بگم.. اوممم مدرسه ما برای فردا که شب یلداست
یک مسابقه تدارک دیده خواستم بگم اجازه میدین شرکت کنم؟

ارباب: به یک شرطی

با استرس گفتم: چه شرطی؟

ارباب: همون سفره شب یلداتو برای ماهم درست کنی

ناخودآگاه دستام و به هم کوبیدم و با ذوق جواب
دادم: آخ جون... باشه.. باشه اصلا هرچی که برای شب یلدای مدرسه
درست کردم بهترشو برای اینجا درست میکنم خوبه؟

خانوم بزرگ با مهربانی دستی رو سرم کشید: بله که خوبه.. تازه
رو کمک منم حساب کن

DONYAIE MAMNOE

ماندانا با خنده دستشو بلند کرد گفت: منم هستم

فقط اونجا شهرزاد بود که ساکت و خاموش و البته با یک نگاه
تمسخر آمیز نگاهم میکرد.

نمیدونم مشکلش با من چیه اون که می‌دونه من هیچ کاره این
جمعم به چیه من حسودیش میشه؟ به یتیم بودنم؟

ارباب غذاشو که تموم کرد و از جاش بلند شد و گفت: شما به
غذاتون برسید.. من باید یک سر به شهر بزنم شاید تا شب یکمی
دیر برگردم...دانیال به خالت بگو هرچی که نیاز دارین در
اختیارت بزاره

سری تکنون دادم :چشم

بعد از ناهار که بزور نصفش و خورده بودم از جام بلند شدم با
ذوق گفتم :من میرم وسایل و آماده کنم

خانوم بزرگ گفت:برو الان منو ماندانا هم الان میایم

دویدم سمت آشپز خونه و صدای خنده ی خانوم بزرگ و از پشتم
شنیدم .

واقعا برام عجیب بود خاله ام میگفت خانوم بزرگ بعد از مرگ شوهرش اصلا نخندیده شانه بالا انداختم.

سوم شخص:

ساعت هشت شب بود و همه در آشپزخانه در حال خنده بودن و آشپزی و البته تزئین...

چه شده بود که همه میخندیدن شادی در جمع روا بود؟
آیا که به راستی معجزه ای رخ داده؟ بله یک معجزه به نام دانیال



خسته بود کار زیاد کمرش و به درد آورده بود او یک بادیگارد ساده بود که یک خانه در آنطرف حیاط عمارت بزرگ داشت.

در چهار گوشه این عمارت خانه های کوچکی وجود داشت که یا برای نگهبانی ساخته شده بودن و استراحت نگهبانان یا برای اسکان خدمتکاران عمارت....

DONYAIE MAMNOE

برق خاموش کرد و خودشو پرتاب تخت زوار در رفته کرد.

از کارش راضی بود و دستمزد خوبی داشت توانسته بود خانه ای
و زمینی را خریداری کند و سر بلند باشد.

دست در حبيب شلوارش کرد و اون تیکه کاغذ تا خورده جیبش
را بیرون کشید محو اون صورت شد.

در دل قربون صدقه اون دختره سبزه رو رفت که خاله کار لبش
برایش دلبری میکردن .

از دختران ده بالا بود و ماه پیش به خواستگاریش جواب مثبت
داده بود و قرار بود بعد از اتمام فصل زمستان و پدیدار شدن بهار
ازدواج رسمی بگیرند و سر زندگی خودشون برن.

در همین افکار بود که در اتاق باز شد، معمولا در های نگهبانی
قفلی نباید داشته باشن...

در بین تاریکی چشمان براقی را دید به براقی چشمام مکار روباه.

از روی تخت بلند شد و ایستاد هیکلش مردانه بود و چهار شانه
دل هر دختری را میبرد.

برق ها که روشن شد حیرت کرد و دستپاچه شد: عه عه شهرزاد
خانوم اتفاقی افتاده که شما رو اینجا کشونده؟

شهرزاد چند قدم نزدیک شد و رو در رویش ایستاد و گفت: اتفاق
که نه ولی دیگه الان وقتش بود و زمانش

اصلان گیج بود و هیچ درکی از حرفاش نداشت: زمان چی؟

شهرزاد پوزخندی زد و به طور ناگهانی دست رو آلت اصلان
گذاشت: میدونی چند وقته تو کفه این سالارتم؟

حیرت زده آب دهنشو قورت داد و عقب کشید: چه کار می کنید
خانوم زشته

خنده ی اغواگرانه ای زد: زشت اینه که خانوم این خونه رو تنها
بزاری

اصلان پاک بود نمی خواست دلش و بدنش به کسی ببازه اون
فقط برای دختر زیبا روی توی عکس بود.

اصلان: خانوم خواهشمندم از اتاق برید بیرون من همسر دارم

شهرزاد: خوب اگر نرم چه می کنی؟

اصلا درک نمی کرد که این زن روبه روش همان همسر ارباب
باشه که همه از غرورش دم میزدن.

ولی آدم هارو همیشه بر اساس ظاهر قضاوت کرد.

اصلان عقب گرد کرد و سمت در رفت که با حرف شهرزاد
خشکش زد: اگر تو الان بیرون بری اربابت درمورد اینکه زنش در
این ساعت اینجا چه کار می‌کنه چی می‌گه؟
اصلان:

هه فکر کرده منم مثل بیشتر مردا بی بند و بارم.

من اصلانم همون که بخاطر اون دختر از همه چیزم گذشتم از
دیارم از شغل پر خطر.

اگر ارباب نبود و برای من خواستگاری نمی‌رفت و برای من پا در
میانی نمی‌کرد من الان هیچی نبودم کی اصلا به من زن میداد.

تو مرام من بی معرفتی بی مروتی نیست ناموس برام ارزش داره.

بدون توجه به قیافه اش گفتم: هیچی میگم زنش اومده بوده پی
هرزه بازیش.

کپ کرد و من ادامه دادم: من آدمی نیستم که خیانت کنم اونم
به تویی که نمی دونم کی و چیکاره...

عصبی شدو اومد جلوم غرید: تویه رعیت چجوری روت میشه با
من اینجوری حرف بزنی

یک قدم با انزجار ازش فاصله گرفتم: رعیت و ثروتمند و میخوای
چجوری سواش کنی؟

پولداری مثل تو که خودش و به هرکسی میده و با پول روشو
میپوشونه یا فقیری مثل من که با غیرتش فرمانروایی می کنه....

در ضمن من رعیت نیستم رعیت تویی و اون ذهن بیمارته...
حالا گمشو از اتاق من برو بیرون تا همینجا به خاطر هرز بازیات
سنگسارت نکردم.

بی حرف بود و ساکت ولی داغون از جاش بلند شد و سمت در
رفت و در آخرین لحظه پوزخندی زد و: شهرزاد و از یک کبریت
نسوزون...

منم در جوابش پوزخندی زدم قرمز به معنای اخطار: یادت باشه
یک دونه کبریت کیلومتر ها جنگل و نابود می کنه و کسی هم
جلودارش نیست... خانوم شهرزاد...

وقتی که رفت نفسم و با حرص بیرون دادم.

زن اینقدر وقیح؟ دوست داشتم به ارباب بگم که زنشو جمع
کنه... ولی دنبال دردسر نبودم... من از زنش خیلی اطلاعات داشتم
می دونستم یک خونه تو شهر داره که با مادرش اونجا عیاش خانه
باز کردن... ولی باید صبر میکردم

در و قفل کردم والا تو این دوره و زمونه آدم از زن مردم هم
آسایش نداره.

سمت سرویس رفتم و چند بار به صورتم آب زدم تا از التهابات
درونی کم بشه..

به چهره مردونه خودم تو آینه نگاه کردم همیشه موهای سرم و
به خاطر شغلم از ته میتراشیدم که قیافه خشنی بهم میداد.

با صدای در پوفی کشیدم و حتماً دوباره آمده.

خواستم نرم که دوباره درو زدن رو اعصاب من خش انداخت .

پا تند کردم در با خشم باز کردم که یک موجود ترسیده رو دیدم.

-عا..عا ببخشید من..من بد موقع اومدم..خو..خوب..خانوم
بزرگ..نه یعنی مادر بزرگ گفت...من..برم..ن..نه بمو...

لبخندی زدم:بچه آروم باش دندان به جگر بگیر..بیا تو هوا سرده

دانیال لبخندی دلنشینی زد: خوب ترسوندیم آقا اصلان

به داخل هولش دادم تو دستش یک سینی متوسط مسی بود که
روش و با یک پارچه گلدوزی شده پوشونده بود.

سمت کتری رفتم:چایی میخوری؟

دانیال:اگر ایرادی نداره دوست دارم باهم یک چایی بخوریم

لبخندی زدم اوایل که به اینجا اومده بود از من میترسید و فرار میکردم، حالا جوری شده که منو بعنوان یک دوست و یک برادر میبینه.

منم همینطور دوستش دارم به عنوان یک برادر نداشته ام دوستش دارم.

کتری و گذاشتم تا بجوشه اونم اون سینی و رو تخت گذاشت که با کنجکاوای پرسیدم: داخلش چیه که اینقدر باند پیچیش کردی؟

با اخم برگشت: توش و نبینیا خودم باید نشونت بدم

تک خنده ای کردم و دستام و به حالت تسلیم بالا بردم: باشه باشه تسلیم...

سمت کتری جوشیده رفتم و گفتم: راستی از اون پسره ای که
زدیش خبری نداری؟

دانیال: چرا همکلاسی خودمه ولی بجز چند بار نگاه هایی انتقام
بار نه چیزی ندیدم

قهقهه ای زدم: پسر تو نگاه انتقام بارش و از کجا تشخیص دادی؟

شانه بالا انداخت و گفت: تشخیص دادم دیگه... کاری نداره وقتی
آدم از یکی کینه داره چشماش یک برق خاصی داره

چایی و ریختم و تو دلم گفتم درسته مثل شهرزاد که الان همین
نگاه و به من کرد و من باید گوش به زنگ باشم که ببینم چه
خوابی برام دیده.

با کمی نقل و ،لواشک نشستم رو زمین کنار تخت.

که اونم سریع اومد پایین یک تیکه لواشک انداخت دهنش و
گفت: من میمیرم برای این لواشکات

خندیدم: نوش جونت... مادرم همیشه از شون درست می‌کنه و تو
یک بچه میندازه میده برام بیارم

دانیال: اینقدر که از مادرت تعریف کردی علاقه مند شدم ببینمش

اصلان: چشم به اون زمانم میرسیم... حالا اون سینی چیه بچه؟

دانیال لبخندی زد سینی و پایین آورد و جلومون گذاشت: خوب
فردا شب یلداست و تو یک بار بهم گفتی که دوست داری نامزدتو
خوشحال کنی منم این سینی و برای تو درست کردم تا فردا
بری پیشش...

با بهت نگاهش کردم و لب زدم: ولی من بهش گفته بودم نمیرم

دانیال: میری داداش اصلا می... اینجوری سوپرایز هم میشه

استکان چایی و گذاشتم تو سینی: نه یک ساعت تا ده بالا راهه
منم وسیله ندارم

دانیال نیشخندی زد و از تو جیبش یک سوییچ درآورد و گذاشت
جلوم: اینم سوییچ ماشین عمو حسین

خواستم بگم که مرخصی ندارم که اینگار فهمید: برو خانوم بزرگ
گفته اونایی که راشون دوره میتونن برن.. دو روز مرخصی براتون
رد کرده

DONYAIE MAMNOE

تک خنده ای از ناباوری زدم: تو دیگه کی هستی بچه

یک لواشک دیگه انداخت بالا:دانیال

دستمو سمت پارچه گلدوزی شده بردم پرش داشتم اصلا زیبا
ترین سفره ای بود که دیده بودم.

سریع از جام بلند شدم:من همین الان میرم

دانیال: داداش لواشک برام بیاریاا

خندیدم:باشه باشه...ای خدا این شلوار من کجاست

دانیال:تو پاته...هول نباش..زنده نمیرسیا...

دستی به سرم کشیدم:راست میگی،اول تو پاشو برو عمارت منم
برم

دانیال کاسه لواشک برداشت: باشه ولی اینم میبرم

بعد از در رفت بیرون و من پرواز کردم سمت ده بالا

دانیال:

اصلان یک مرد قوی هیکل بود که زیادی اهل دوستی نبود و من
نمیدونم دقیقا چی شد که باهاش مثل رفیق شدم و تموم حرفامو
مثل یک برادر بهش میگفتم.

ظرف لواشک ها رو به خودم چسبوندم .

هوا سرد بود و وزش باد سرما رو تا استخون میبرد

با دو خودم و سمت عمارت رسوندم و در باز کردم از سکوت
عمارت مشخص بود همه خوابیدن .

DONYAIE MAMNOE

با یادآوری کارایی که با خانم بزرگ و ماندانا که باهم این همه
غذا و خوراکی درست کردیم لبخندی گوشه لبم نشست.

سمت اتاق خودم رفتم در و که باز کردم کپ کردم: اربا...بابا

اخم به چهره داشت: کجا بودی؟

دستپاچه شدم: پیش...پیشه اصلان

ارباب: ساعت و دیدی...بههم بگو چنده

با ترس و لرز به ساعت کنار دیوار و نگاه کردم: یک

DONYAIE MAMNOE

چشماشو با حرص رو هم گذاشت :دیگه نبینم قبل از ساعت ده
جایی جز رختخوابت باشی..وگرنه من می‌دونم و تو...شیر فهم
شدی پسر؟

با استرس و بعضی که نمی‌دونم از کجا اومد گفتم:ب. بله...چشم
باز تغییر رویه داد لبخندی زد و دستاش و باز کرد:پسرک من..بیا
اینجا ببینم

چاره ای جز اطلاعات نداشتم سمتش رفتم که یک دفعه دستم و
گرفت کشید

نتونستم تعادلم حفظ کنم نشستم رو پاش.

DONYAIE MAMNOE

چشمام گرد شد خواستم بلند شم که کنار گوشم زمزمه
کرد:هیشش بمون .. نترس..

اب دهنمو قورت دادم:با..باشه

ارباب دستشو از پشتم آورد رو شکمم قفل کرد و دستمام و تو دستش گرفت و با انگشتم بازی کرد.

من تازه متوجه شدم که دستای من در برابر ارباب چقدر کوچیکه

ارباب:دانیال چرا امروز اون غذایی که برات ریختن و کامل نخوردی؟

سرم و انداختم پایین:نتونستم..سیر شدم

ارباب:پسر کوچولو یه من می دونه که باید بیشتر بخوره تا قوی باشه؟

سرم و تگون دادم:آره

دیگه نسبت به کلمه کوچولو حساس نبودم و یک جورایی همیشه
منتظر این کلمه بودم و با شنیدن این کلمه تو دلم کیلو کیلو
قند آب میشد.

بوسه ای از پشت به موهام زد که لرزی بهم وارد شد.

دستاشو رو پهلوهام گذاشت و از رو پاش بلند کرد و روبه روش
قرار گرفتم:لباسات و در بیار..پمادارو برات بزنم..

لب پایینمو گاز گرفتم:میشه ... میشه خودم بزنم ؟

DONYAIE MAMNOE

ارباب از جاش بلند شد و سمت در رفت همونجور با تحکم
صحبت کرد: میرم پایین برات غذا میارم و داروهات تا اون موقع
هم باید لباسات و در بیاری... وگرنه اون روی منو میبینی

بعد تق بست..

چرا اینقدر خشن شده بود؟ یا من به مهربونیش عادت کرده بودم.
ازش خجالت می کشیدم ولی با این فکر که اون الان اون حکم
پدر و رو گردنم داره و برام خیلی کارا کرده و میتونم بهش
اعتماد کنم ظرف لواشک و گذاشتم رو پاتختی.

دستم به سمت لباسم بردم و کندمش و گذاشتم رو تخت
شلوارمو جز شورتم که شکل شلوارغم بود گذاشتم بمونه.

DONYAIE MAMNOE

دور خودم پتو گرفتم و رو تخت نشستم خواستم یک لواشک
بردارم که در باز شد و ارباب با دیدن دست دراز شده من سمت

لواشک اخم کرد: این وقت شب زمان خوردن لواشک نیست نصفه
شب ضعف می کنی.

دستم و عقب کشیدم: ببخشید.

تازه متوجه سینی تو دستش شدم غذا بود ای خداااا

کنارم نشست و کنار سینی چند تا شربت و پماد بود.

ارباب: خوب دانیال الان ازت می خوام جاهایی که سوختگی داری
نشونم بدی

اردلان:

DONYAIE MAMNOE

یکم تردید داشت و من بهش حق میدادم.

یکم طول کشید از جاش بلند شد و پتو رو باز کرد جاهای
سوختگی بدنش و نشون داد.

بیشتر زخم ها برای پشت کمر و ساق دستاش بودن.

دستش و کشیدم و رو تخت چهار زانو نشوندمش و پشت سرش
نشستم .

پماد ها رو با نرمش رو پوست برهنه اش زدم.

متوجه نفس های از ترسش و بدن منقبضش میشدم ولی با گذر
زمان و آرامش دستای من بدنش شل شد تقریباً مثل گربه وا
رفت.

پوست سفیدی داشت که قابل ستایش بود لب باز کردم و
همونجور که پماد رو زخم دستش میزدم گفتم: اصلان مرده
خوبیه..

دانیال خوشحال از باز شدن بحث دوباره درست نشست و با ذوق گفت: آره اول اول که اینجا اومدم خیلی ازش میترسیدم ولی الان خیلی خیلی دوستش دارم..

ناخودآگاه اخم کردم دستمو رو یکی از زخم کمرش فشار دادم:
دوستش داری؟

دانیال کمی کمرشو بالا برد: آخ...آقا دردم اومد..

فشار دستمو کم کردم که ادامه داد: آره اصلاان خیلی مرده خوبیه و من مثل یک برادر روش حساب میکنم.

لبخندی که روی لبم نشست از قصد نبود در پماد و بستم: من برم دستامو بشورم زیاد تگون نخور بزار جذب پوست بشه

دانیال: چشم.. بابا

آخ قربون بابا گفتنش بشم من..

دستامو که شستم بیرون اومدم
که دیدم دوباره نیم خیز شده سمت لواشکا.

از این لجبازیش خنده ای کردم و یکدفعه گفتم: مگه نگفتم
بشین سرجات

چنان پرید بالا که فک کنم به خودش شاش کرد ...

میخواستم قهقهه ای از قیافه ترسیده اش بزنم.

ولی نه باید یکم حرف شنوی ازم داشته باشه

با اخم نشستم رو تختش که دیدم مثل بچه‌های کوچک
پشیمان با انگشتاش ور می‌ره.

دستمو سمت ظرف غذا بردم یک قاشق پر کردم و گفتم: دانیال
سر بالا دهن باز...

با تعجب نگام کرد که به قاشق اشاره کردم دهنشو باز کرد چیزی
بگه که و قاشق گذاشتم تو دهنش.

خواست چیزی بگه که گفتم: هیشش با دهن پر حرف زن.. بچه

بزور قورت داد خواست دوباره خواست چیزی بگه که از فرصت
استفاده کردم و قاشق بعدی و گذاشتم دهنش چشماش گرد
شد.

قهقهه ای از این قیافه اش زدم که اونم با اون لپای پرش خندید
هم اون

تا آخر بهش ظرف دادم و گفتم : داروها تو میدم بعد بخواب فردا
خودم میرسونمت مدرسه

داروها هم بهش دادم که گفت:لباس نپوشم

-نه...لباس به زخمت میچسبه

دانیال:با.. باشه..شب بخیر

روتخت دراز کشید و پتو رو تنتش مرتب کردم رو پیشانیش و
بوسیدم:شبت بخیر پسر

DONYAIE MAMNOE

دانیال:

خودمو به تخت زیرم فشار دادم
نرم و گرم اوممم چقدر خوبه
یک دقیقه رفتم به گذشته منو مامان حسرت یک بخاری گرم و
داشتیم.

و حالا من تو یک عمارت زندگی میکنم برام جای سواله بابام
کجا رفت...

هرچی نباشه پدرمه و بازم همخونشم گاهی اوقات به فکرش
میفتم.

DONYAIE MAMNOE

با یادآوری فردا پتو رو بالا تر کشیدم و

برای اولین بار خوب خوابیدم...بدون هیچ دقده ای دال بر
نداشتن تکیه گاه زندگی...

نوازش ها آرام بود مست آور یک بوی گل محمدی همراه خود
داشت خودمو به دست نرم بیشتر مالیدم و چشمام و باز کردم
که با صورت مهربون خانم بزرگ روبه رو شدم.

نشستم و چشمام و مالیدم:سلام..صبح بخیر..

خانوم بزرگ:سلام به روی نشسته ات، پاشو پسر.. پاشو دست و
صورتت یه آبی به صورتت بزن یک لباسی هم تنت کن بریم
صبحونه

تازه به خودم اومدم که هیچ لباسی تنم نیست..

هینی کشیدم و پتو رو بالا کشیدم خانم بزرگ خندید: پاشو
مدرسه ات دیر میشه... البته اگر دوست داری مسابقه رو شرکت
کنی

چشمام گرد شد: الان میام میام

با کمک خانم بزرگ تموم وسایل و داخل یک سبد پیکنیک
گذاشتم و

ارباب بهم کمک کرد که وسایل و داخل ماشینش بزارم.

خودش منو تا مدرسه رساند و آخر سر که میخواستم پیاده بشم
یک بوسه به سرم زد و گفت: دوست دارم پسر

نمیدونستم چه واکنشی نشون بدم منم لبخند خجالت زده ای
کشیدم و سرم بلند کردم و تو چشماش نگاه کردم: منم...

با دیدن عمق اون چشمای آبی که معلوم بود یک اقیانوس و در
چشمانش جای راه داده محو شدم شاید خدا انسان را برای غرق
کردن در این دو گوی آبی جایز میدانند حرفم و از یاد بردم...

حرف چه نیاز است وقتی که چشما حرف میزنم...

نگاه کشیده بود و در تقابل... شاید دوئل نگاه بود و بس

با داد یکی از بچه های مدرسه به خودم اومدم و سریع از ماشین
پیاده شدم که با نگاه های متعجب و بهت زده بچه ها روبه رو
شدم.

بهشون حق میدادم برای اولین بار بود که من با ارباب میومدم.

DONYAIE MAMNOE

دهن سامان سعید جلوی در عین غار باز بود..

با سبد پیکنیک سمتشون رفتم گفتم: ببندین مگس رفت توش

سعید زودتر به خودش اومد بهم نگاه کرد: اهههه... دانی.. تو. یعنی
چی ارباب تو... آقا پشششمااااام... منم میخوام

سامان زد تو بازوش: شانس شانس میبینی هیییی روزگار

خندیدم که نگاه سامان به سبد خورد: به به گوشیه رو که میخوای
بری دیگه؟

سعید دسته ی دیگه سبد گرفت برای کمک گفتم: نمیدونم خدا
میدونه

DONYAIE MAMNOE

سعید: می بری قول میدم... راستی یک چیزی..

منو سامان:چی؟

سعید: سگم دیشب زایید...اونم هشتا

سامان:اوو هشتا؟ همونی که گفتی خارجیه؟عموت از اونور آب آورده؟

سعید :آره گفتم اگر میخواین بیاید بهتون بدم آخه توله هاش زیادن

-من می خواااااا

سعید: باشه فردا بیاین انتخاب کنیم بدم...گفته باشم اون خوشگل رو نمیدماااا

سامان :خا تو بده اصلا اون زشتوکشون بده که شبیه خودته

سعید:زشتوک خودتی

خنده ای کردیم و وسایل و تو کلاس گذاشتم و گفتم:بیاید بریم بیرون..

سعید سری تگون داد که سامان گفت:نرو

با تعجب گفتم: چرا

سامان با چشم به اونور کلاس اشاره کرد که میثم با خشم به منو
وسایلام نگاه میکنه.. حالا فهمیدم.



با بچه ها تو سالن اجتماعات مدرسه جمع شدیم هرکس نیم
ساعت فرصت داشت که میزش و بچینه.

منم همون جور که خانوم بزرگ بهم یاد داده بود عمل کردم و
تا تونستم سنتی عمل کردم.

سامان با دیدن سفره سوتی کشید: ایول سلیقه.

DONYAIE MAMNOE

سعید شکمش و مالید: آخ گشتم شد لعنتی

-بزار تموم شه همشو با هم میخوریم

سامان:جووون

-کوفت

زمان زیادی از تزئین سفره ام نگذشته بود و من یک گوشه ایستاده بودم و به صحبت های سامان و سعید گوش میدادم که حدود ۵ نفر وارد سالن اجتماعات شدن معلوم بود از اداره اومدن.

به نوبت سینی ها را می دیدند و از بچه ها چند تا سوال می پرسیدند چهار تا عکس می گرفتند و سمت سینی بعدی می رفتند.

هیچ کس نمیدونست کی برنده شده.

تو سالن اطلاع داده بودن ، یک ساعت دیگه نتایج اعلام می کنن.

وسایل رو جمع کردیم و به کلاس بردیم.

با بیشتر بچه های کلاس دور هم جمع شدیم و مواد خوراکی
که همه داشتیم و رو دو تا میز چیدیم.

همه مشغول خوردن و حرف زدن بودیم که متوجه شدم میثم
نگاه می کنه.

DONYAIE MAMNOE

نفس عمیقی کشیدم بالاخره که باید یکی به این جنگ پایان
بده.

۱ قسمت کیک که یکی از هم کلاسی ها آورده بود تو ظرف
گذاشتم و سمت میثم رفتم.

با تعجب به من نگاه میکرد کیک و سمتش بردم و گفتم: بیا
تمومش کنیم.

اخمی کرد: فکر نکن میتونی دل منو اینجوری بدست بیاری...

بعد یک تنه بهم زد و کیک از دستم افتاد پوزخندی زد و از
کلاس رفت بیرون.

DONYAIE MAMNOE

سعید: اون آدمه که به اونم چیز تعارف می کنی

حمید یکی از بچه های کلاس گفت:دانیال زیاد به پر و پاش نییچ
این از حالت شخمی و رد کرده وارد حالت تخمی شدهاا
سرمو تکنون دادم کنار سامان نشستم : خوب بالاخره یکی باید
کوتاه بیاد دیگه

سامان زد رو پشتم:اونی که باید کوتاه بیاد تو نیستی...
اونه....عههه راستی امتحان امروز خوندید
پشمانم ریخت با بهت گفتم:امتحان؟

اصلان:

مامان یک کفگیر دیگه برنج تو ظرفم ریخت:امشب میری
پیشش؟

DONYAIE MAMNOE

-آره بدجور دلم براش تنگه

مامان: تو که گفته بودی نمیام.... چیشد که اومدی و اون سینی
یلدا رو آوردی؟

لبخندی با یادآوری دانیال زدم: یک نفر که عاشق لواشکات شده
اون بهم کمک کرد.

چشماش گرد شد: لواشک های من؟

یک قاشق گذاشتم دهنم: اوهوم تازه خیلی دوست داره تو رو
ببینه....

خندید: ای جانم... یک بار بیارش یا خودم میام اونجا... آره ایندفعه
خودم میام... لاغر شدی از بس غذاهای الکی خوردی

با یادآوری یک چیزی گفتم: راستی گفتم دایی اومده بوده
اینجا؟!... میدونی که اصلاً ازش خوشم نمیاد

آهی کشید زد پشت دستش: چی بگم مادر؟!... برادرمه هم
خونمه... نمیتونم بندازمش بیرون که...

نفسم و فوت کردم و از جام بلند شدم: زیاد بهش رو نده...

لبخند زد: باشه پسر

رو به مامان گفتم: یک زنگ بزن بگو خزان بیاد اینجا.. باهم یلدا
رو جشن بگیریم.. ولی نگو منم هستم.. می‌خوام غافلگیر بشه

مامان سرشو پایین انداخت: نه مادر برو با زنت خوش باش.. من
پیرم اذیتتون میکنم

اخمی کردم :اول مادرم بعد زنم...حالا زنگ بزن که از دیروزه دلم
پر پر میشه

موقعی که در خونه به صدا درومد،مثل این پسر بچه های هشت
ساله ذوق کردم و بدون هیچ سر صدایی سمت در رفتم در و باز
کردم.

مثل همیشه با چادر سفید با طرح گل های ریز و سینی به
دست منتظر دیدم.

همیشه هر وقت خونه کسی می رفت چیزی با خودش میبرد
سرش مثل همیشه پایین بود.

DONYAIE MAMNOE

همسایه دیوار به دیوارمان بود و نمیدونست من اومدم.

با چادرش درگیر بود و حرف میزد:وای خاله نمیدونی که چجوری
از دست مامانم اینا فرار کردم و اومدم اینجا... اینقدر گفتم و
گفتم اصرار کردم که بالاخره راضی شدن...

خنده ای از این پر حرفیش کردم سرشهم که به زیره.. منو
نمی بینه خنده کردم:خانومی من.. نمیخواه شوهرشو ببینه

با بهت سرشو بالا آورد و زمزمه کرد:اصلان؟

با خنده از بازوش گرفتم به داخل حیاط آوردم .

سینی و پایین گذاشت و بغلم پرید و سرش و به سینم فشار
داد:دلم برات تنگ شده بود قل قلِ قلی خودم

(همون شخصیتی که حرف نمیزد کچل هم بود تو برنامه های
کارتونی شبکه دو نگاش میکردیم...یادش بخیر) [LRI LRI]

[PDI] (●—●)

بلند خندیدم:تو هنوز به من اینو میگی؟ من کجام به اون میخوره
من به این ترسناکی

گونمو بوسید: برای هرکس ترسناک باشی برای من همون قل
قلی هستی همون قدر مظلوم و کچل و البته با نمک و موش
موشی

چشمام و گرد شد: موش موشی.. واقعا خزان؟ لقب جدید

خنده دندون نمایی زد صورتش و جلو آورد و رو نوک انگشتاش
بلند شد و منم برای اینکه هم قدش بشم کمی خم شدم و لبام
زدم رو لباش.

گرم بوسید و بوسیدم می خواستیم حل بشیم حل در آغوش هم
برای هم

از هم جدا شدیم که دیدم هوا سرده گفتم: بریم خونه سرده

سری تکون داد و سینی و برداشت و من تازه متوجه آش کشک
شدم.

با اینکه تازه غذا خورده بودم ولی مگه میشه زنت برات غذا درست
کنه و تو گشنه نشی؟

خزان وارد خانه شد و منم
خواستم وارد خونه بشم که گوشیم زنگ خورد.

گوشیو از جیبم بیرون کشیدم که برای باز هزارم شماره ناشناس
خود نمایی می کرد مزاحمت هم حدی داره.

آیکون سبز و زردم: به به بالا خره اقا جواب مارو دادن

DONYAIE MAMNOE

چشمام از این گرد تر نمیشد: ببخشید شما؟

قهقهه ای پشت گوشی خورد و با لحن لوندی گفت: منو فراموش
کردی عزیزم؟ اگر اون نامزدش بفهمه که همزمان با اون با منم
هستی چه می کنه

صداش آشنا بود یادم اومد... شهرزاد دندانم و روهم فشار دادم
چی میخوای زنیکه

شهرزاد: اوه اوه...هیچی عزیزم فقط خودتو می خوام

اصلان: من زن دارم دست از سرم بردار

شهرزاد: عمرا من وقتی یک چیزی و بخوام بهش میرسم...اوممم
من باید برم خوشتیپ...خداافظ

بدون اینکه به من اجازه حرف زدن بده گوشی و قطع کرد... پوفی کشیدم و برگشتم که با صورت اشکيه خزان روبه رو شدم...

چونه اش لرزید: او.. اون کی بود؟ اون کی بود که بهت گفت عزیزم.

دستی به صورتم کشیدم لعنت بهت شهرزاد که زندگیم داری به گوه می کشی نفسم و به شدت بیرون دادم: اونجوری که فکر می کنی نیست.

بغضشو قورت داد: پس چجوریه؟ توضیح می خوام اصلان... همین الان.. همین حالا

نفسم و عمق فوت کردم مثل اینکه باید باهاشون در میون بزارم: بریم خونه توضیح میدم...

ده دقیقه ای بود که نشسته بودم و به گل های فرش دست بافت
مامان نگاه میکردم که مامان گفت: پسرم نمیخواهی حرف
بزنی؟ منو زنت منتظریم

کلافه دستی به سر بی موم زدم و گفتم: چی بگم؟.. بگم که زن
ارباب چند وقته بهم گیر داده؟.. تهدید می کنه.. تو اتاقم
میاد... میگه باهام رابطه داشته باش؟.. من به ارباب دین دارم الان
خجالت می کشم حتی برگردم عمارت.. چی بگم مادر چی بگم...

همرو با خشم بیان کردم و لحظه به لحظه چشماشون گرد و گرد
تر میشد.

ولی صورت خزان به دقیقه نکشید متفکر شد و گفت: گفتی که
دنبالت میاد؟

DONYAIE MAMNOE

سرم و بالا پایین کردم: آره دیوونم کرده... یک خواب راحت برام
نذاشته

مامان: چرا به ارباب نمیگی؟

-میتروم باور نکنه... آخه نمیدونی اون شهرزاد چه موزماریه...
بالاخره حرف زنش و قبول میکنم یا منو که یک بادیگارد ساده
ام؟

خزان حرفم و قطع کرد: به نظرم بهش بگو... مرگ یک بار شیونم
یک بار... بالا تر از اخراج شدن از اونجا که نیست فوقش همی
دوتا چک و لگد بهت میزنن...

خزان راست میگفت باید با خود ارباب صحبت کنم: حرفت درست
ولی چجوری حرفم و ثابت کنم؟

خزان: یک مدت باهاش راه بیا و مدرکی آتویی چیزی ازش بگیر
و بعد به ارباب نشون بده

دانیال:

تو راه خونه استرس داشتم بدنم می لرزید شکمم مثل یک کتری
در حال جوش قل قل میکرد..

من امتحان ریاضیم و به معنای کامل کلمه گند زدم و الان با هر
قدم که به عمارت نزدیک میشم استرسم بیشتر میشه...

حتی برنده شدن جایزه اول یا همون گوشی هم نتونست منو آرام
کنه.. آه از نهادم بلند شد.. آره من جایزه اول و برده بودم و بهم
گفته بودن که برای بردنش باید همراه یک بزرگ تر برم مدرسه.

الان از رویارویی با ارباب ترس داشتم.

ارباب از من نمره بالا میخواست و کاملاً من فراموش کرده بودم
که اصلاً امتحان داریم کاش کی یک بار کتابام و نگاه میکردم.

وارد عمارت که شدم سر به زیر بدون اینکه به کسی نگاه کنم
یکراست سمت اتاقم رفتم و برگه رو از تو کیفم درآوردم و هاج
و واج وسط اتاق ایستاده بودم و نمیدونستم برگه رو کجا بزارم
که کسی نبینه.

با صدای خدمتکار که ارباب و همه منتظر من هستن برای ناهار
برگه رو تو کمد لباس هام زیر یکی از لباس های تا شده گذاشتم
و با هزار استرس پایین رفتم.

DONYAIE MAMNOE

غذا شوید پلو بود که اصلاً از طعمش هیچی نفهمیدم یک برای
امتحانم دو نگاه های سنگین شهرزاد.

-دانیال

بالا پریدم مشکوک بهم نگاه کرد: چیزی شده؟

خودم و مشغول خوردن کردم: عا عا نه... مثلاً چه چیزی بشه؟

شهرزاد پوزخندی زد و ارباب اخم کرد: مطمئن باشم دیگه

بزور لبخندی زدم و لیوان دوغ بردم سمت دهنم و همون طور
گفتم: آ.. آره

غذا تو دهنم سنگین بود دوغ و رو لقمه برنج خوردم...

ارباب: راستی امتحانتو چیکار کردی

چنان غدام از تو دهنم بیرون پرید و از سرفه به بال بال افتادم
که نگید ولی مسئله اینحاست که محتویات دهن بنده ریخت رو
سر و صورت شهرزاد.

اردلان:

پوزخندی یه این دست پاچه گیش زدم، نمیدونست که من از
تمام امتحان هاش خبر دارم.

رومو سمت شهرزاد برگردوندم از عصبانیت هنوز چشماش و باز
نکرده بود و ماندانا و مامان بزور جلوی خندشون و گرفته بودن.

دونه های برنج از صورتش سر میخوردن و میفتادن رو لباس
خیسش.

لبخندی زدم دست رو دستش گذاشتم و گفتم: عزیزم بلند شو
برو تو اتاق

شهرزاد با غضب چشماش و باز کرد و به دانیال نگاه کرد: تو از
قصد این کارو انجام دادی...

بعد بلند شد و رفت، دانیال گیج به رفتنش نگاه می کرد

مامان براش یک لیوان آب ریخت و سمتش گرفت: پسر... بخور
جانم

از جام بلند شدم: من میرم بالا دانیال بیا داروهاتو بدم بخوری...
باهات هم یک کاری هم دارم

DONYAIE MAMNOE

رنگ از دانیال پرید، از جلو اتاق خودمو شهرزاد عبور کردم آه از نهادم بلند شد اگر وصیت بابا دال بر ازدواج دختر عمو پسر عمو نبود..

من عمرا باهاش ازدواج میکردم...همش دنبال یک بهانه هستم که به این رابطه پایان بدم

نیم ساعتی بود که رو تخت دانیال نشسته بود.

که در باز شد و دانیال با استرس و دنیایی از ترس وارد شد که گفتم: درست بیا تو و در هم پشت سرت ببند

با استرس کاری که گفتم و انجام داد و اونجا واستاد

بهش اشاره کردم: بیا جلو من

اومد جلوم ایستادو من بدون وقفه شروع کردم: چرا امتحانت و
خراب کردی؟ مگه قول نداده بودی

که پسر خوبی بشی و خودت و به اون ناظم و برادرزاده اش ثابت
کنی که از اونا بهتری؟ هااان؟

با دادی که زدم از جاش پرید: آقا بخدا فراموش کرده بودم

ابرو بالا انداختم: که فراموش کردی؟ چنان بلایی سرت بیارم که
هیچ وقت کلمه فراموش کردم حتی تو ذهنت هم نیاد.

دستشو به طور ناگهانی گرفتم و کشیدم که از ترس دادی زد و
رو پام به شکم افتاد اول از ترس بود یا ناگهانی بودنم کارم که
کمی ساکت موند.

DONYAIE MAMNOE

تا خواست بلند دستم و گذاشتم رو کمرش و با لحن ترسناکی
تو گوشش گفتم: یک وجب تکون بخور تا پوست سرت و بکنم...
پسره ی بد

از ترس سکسکه ای کرد: ارباب...

عصبی از کلمه ارباب گفتم: نمره تو چند گرفتی...

دانیال:

دقیقه به دقیقه ترسناک تر میشد و من میلرزیدم.

از یک طرف میترسیدم بگم که شیش شدم از یک طرف
میترسیدم نگم و منو بکُشه

ارباب دستی به سرم کشید: هر چه بیشتر بگذره تنبیهت بیشتر
میشه... پسر کوچولوی من

یا ترس و سکسکه گفتم: ش. شیش

شل شدم که گفت: اوکی ۹ ضربه برای کم کاری که تو درست
کردی و پنج ضربه برای اینکه دیگه به من نگی ارباب و کلمه بابا
رو یادت بمونه

هنوز حرفش و آنالیز نکرده بودم که شلوارم و کشید پایین
هینی کشیدم و تقلا کردم: دو ضربه دیگه برای این تکنون
خوردنت..

کمی آروم شدم که با ضربه ای که بهم خورد به جلو پرت
شدم... دادی از درد زدم و سعی میکردم فرار کنم ولی با دست و
پاهش منو مهار میکرد.

ضربات بد بود درد داشتن فکر کنم ارباب هم دیگه از من خسته
شده بود

هق هقم اتاق و پر کرده بود...خسته شدم
ارباب:

ضربه آخر و هم که زدم شلوارش و بالا کشیدم دلم برای گریه و
هق هق هاش ضعف رفت.

توبغلم نشوندمش آهی از درد کشید: ای جانم فدای اون صدات
شم...هیشش تموم شد...الان پسرم درسش و گرفت...هیششش

باسنشو از رو شلوارش مالیدم و رو تخت درازش کردم هنوز گریه
میکرد و چشماش از گریه ملتهب شده بود.

پتو رو سرش کشید و پشتشو کرد به من و بیشتر زد زیر گریه و
من متوجه این شدم داره خودشو لوس می کنه و پسر کم خریداره
نازه...

لبخندی زدم دستی به موهاش که از پتو بیرون اومده بود و
نوازش کردم: پسر گلم بگه چرا داره گریه می کنه...

دانیال زیر پتو گفت: تو.. تو هم مثل اونی... اونم منو میزد... تو هم
منو زدی....

بین گریه اش گفت و منم دلم برای این لحنش آب شد

پتورو کمی از سرش پایین دادم که صورت ملتهب از گریه اش
نمایان شد.

خم شدم و گونه اشو آروم بوسیدم:اون پسر کوچولوی منو برای
هیچی میزد..ولی من برای چی شما رو تنبیه کردم..هوم..جواب
می‌خوام آقا دانیال

دانیال مظلوم ستم برگشت و با موثرع های خیشش نگام
کرد:برای درسم بود

کنارش دراز کشیدم و سرشو رو بازوم گذاشتم،مثل اینکه اونم با
این کار آرام میشد.

همون جور گفتم:و شما درس و برای چی میخونی؟

دانیال با خجالت گفت :ب.برای خودم

DONYAIE MAMNOE

سرشو بوسیدم : آفرین پسر..حالا چشمتو ببند که شب جشن
داریم

نفس عمیقی کشید و کمی خودش و بالا کشید و گونه ام و
بوسید گفت: ازت ممنونم

بعد چشماش و سریع بست...

چرا قلب من با اون بوسه لرزید؟

دانیال:

صدا صدای لالایی های کودکانه ام بود، آرامشش وصف ناپذیر بود.

چشمام باز شد صدای ضربان قلب زیر گوشم تپ تپ می کرد.
کمی که فکر کردم یادم اومد من بغل بابا خوابم برده بود.

سرمو کمی بالا بردم و متوجه شدم چشماش بسته است عمیق
نفس کشیدنش نشان دهنده خوابش بود عطرش رو به سینه ام
کشیدم باز دلم و ذهنم و دلم و قلبم بی جنبه بازی درآورد.

چرا این مرد محبتش فرق داشت؟ چرا مهربان بود... آدمای زیادی
رو دیدم که از روی ترحم به آدم کمک کنن ولی جنس این مرد
یک چیز دیگه بود.

در کارهایش نه دلسوزی بود نه ترحم همه اش دوست داشتن
خالص و محبت های پدرانه.

در حال آنالیز صورتش که چشماش باز شد و من لحظه ای شکه
شدم دستپاچه شدم ولی در لحظه شناور شدم در دریای
چشمانش.

DONYAIE MAMNOE

لبخندی زد:عصرت بخیر گل پسر بابا رو خوردی و تموم کردی
با اون نگاهت.

ناخودآگاه لبخندی زدم و با لحن شوخی گفتم:سلام...پدر که
جذاب باشه قابل خوردن هم هست

ابرو بالا داد:نه خوشم آمد همچین بی زبون هم نیستی

دستی به سرم کشید:پاشو بریم پایین امشب شب یلداست!!

همین که نشستم باسنم سوخت:آخ

لبم و گاز گرفتم تا صدام در نیاد ارباب تک خنده ای کرد:وقتی
میگم درس بخون نمیخونی همین میشه...

حق با اون بود من برای آینده خودم درس میخونم، چرا از موقعیتم استفاده نمی کنم؟

خواستم چیزی بگم که با صدای زنگ گوشیه نوکیام گوشام تیز شد.

فکر کردم سعید یا سامانه چون قرار بود یک روز بریم فوتبال و یکیشون باید بهم خبر می داد.

از تخت پایین اومدم و سمت گوشی که روی پاتختی رفتم ارباب مشکوک حرکات منو نگاه میکرد.

با دیدن شماره نفسم تو سینه حبس شد، دستام به لرزش افتاد و بدنم هر لحظه امکان سقوط پیدا می کرد

با همون لرز دکمه سبز و زدم و گوشی سمت گوشم بردم:الو

صدای خش دارش تو گوش‌ی پیچید و مو به تن من سیخ کرد: به
به خوشگل پسر بابا.. خوبی بابا

از این حرف‌های محبت آمیزی که تماما دروغ‌هایی که قبل از
نشگی میزد عوقم گرفت: سلام

بابا: پسرم کجا رفتی بدون من میدونی چقدر دلم برات تنگ شده

کفری شدم با صدایی که نمی‌دونم چرا بغض داشت گفتم: تنگ
شده؟ دلت برای چیه من تنگ شده؟ برای صبح تا شب کار کردنم
تو خیابونا و تو رستوران‌ها؟ یا جون دادن زیر مشتش لقدای تو
طلبکارات... من... دلم تنگ نشده

DONYAIE MAMNOE

بابا: این چه طرز حرف زدن با پدرته؟ دو روز به اختیار خودت
بودی هار شدی...

خواستم چیزی بگم که گوشى از دستم کشیده شد و با وحشت
به گوشى دسته ارباب نگاه کردم که به حرفای بابا گوش
میداد... نکنه ارباب با شنیدن حرفهای بابا ناراحت بشه و دیگه
منو نگاه نکنه؟

اردلان:

صدای پدرش واضح بهم میرسید.

از اینکه بهش حکم مالکیت میزد و به پسر من می گفت گل پسر
کفریم می کرد دانیال پسر من و کسی حق نداره بهش تو بگه.

گوشى از دست دانیال به طور ناگهانی کشیدم.

DONYAIE MAMNOE

باباش-من تو رو آدمت میکنم، مثل اینکه طعم اون سیخ های منو
دوباره بچشی...

نتونستم تحمل کنم و با لحن قاطعی گفتم: دستت بهش بخوره
دودمانت و به باد میدم..

با بهت گفت: چی؟ شما کی هستید؟

خندیدم: من؟ من قیم قانونیشم و اگر بخوام در نظر بگیرم شما
هم... پدر گذشته اش هستید و الان حتی یک تیکه اشغال هم
نیستی... آقای نمیدونم مثلاً محترم شما تحت تعقیب پلیس
هستید پس بهتره این طرف ها پیداتون نشه که علاوه بر حبس
اعدام هم محکوم هستید.

صدایی از پشت گوشی شنید نشد ادامه دادم: متوجه شدین یا
شماره رو بدم رهگیری؟

باباش با همون صدای خش داری که معتاد بودنش و فریاد میزد
گفت: غلط کردم غلط کردم باشه باشه میرم میرم اصلا برای
همیشه میرم فقط کارم نداشته باشید

بعد صدای ممتدد بوق گوشی..

نفسم و بیرون فوت کردم چه قدر بعضی ها بی غیرتن...
به پشت برگشتم که صورت غرق در اشک دانیال به چشمم خورد.
پاتند کردم و در آغوشم گرفتمش اونم بدون هیچ حرفی گذاشتم
اشک هاشو بریزه..

سوم شخص:

عصبی گوشیه در جیب شلوارش گذاشت...

DONYAIE MAMNOE

وحشتناک نیاز به پول داشت برای فرار از بی نئشه شدن و درد
های پی در پی آن آهی کشید .

گرسنه بود و در جیبش یک مثقال پول نبود با آمدن خواهر زاده
اش دیگه رویی برای رفتن پیش خواهرش هم نداشت.

پسرش دانیال و پیدا کرده بود اون پول می خواست و تنها راه
حلش هم همان دانیالی بود که در آن عمارت بود.
-اگر بهت مواد بدم....چه کاری برام می کنی؟
با صدای ظریف زن به پشت برگشت.

میگفتن معتاد که باشی مونث و مذکر برایت مهم نیست:هرکاری
زن حالت تفکر گرفت: حتی دزدیدن پسرت؟به عنوان گروگان؟
کمی با خودش فکر کرد..اول آخرش که پسرش و از دست میداد
حالا چه بهتر که به دست خودش باشه... هم در این میان بهش
میرسید.

در جواب زن گفت: حتی اگر دزدیدن پسرم باشه

زن: اوکی به وقتش بهت زنگ میزنم...

چند تراول صد تومنی بیرون آورد رو مرد ریخت: اینم فک کنم

جواب یک هفته آیندت و بده... گوش به زنگ باش...

دانیال:

دیشب بر خلاف تصورم که فکر می کردم بهم بد میگذره بهترین

شب عمرم بود خانوم بزرگ برای اینکه من غریبی نکنم خانواده

خاله ام هم دعوت کرد با سارا خیلی رقصیدیم.

اینقدر تنقلات خورده بودم که شکمم باد کرده بود خمار خواب

بودم و با نوازش های دست آروم بابا اردلان رو کمرم خمار تر

میشدم مثل یک گربه.

DONYAIE MAMNOE

با یاد آوری گوشی و رفتن به خونه سعید برای گرفتن توله حالا

نمیدونم چجوری راضیش کنم: بابایی

خنده کرد: چی میخوای بگی؟

هین کشیدم: چجوری فهمیدین؟

در پماد و بست: من لحن آدم ها رو شناسم که ارباب نمیشم.. حالا
چی میخوای

با پتو بازی کردم: من برنده جایزه شدم فردا میآید برام
بگیریدیش؟

از جاش بلند شد و پیشونیم و بوسید: فقط همین؟

-اوممم...نه..میگم اجازه میدین یک چیزی بیارم نگهش دارم؟

اخم گيجی کرد:چه چیزی؟

-یک حیوون خونگی..از دوستم میگیرم

سرشو تکون داد زد رو شانه ام: نمی دونم بستگی به نمره امتحان
بعدیت داره

با ذوق گونه شو بوسیدم:مرسی بابایی

لبخند زد:شب بخیر کوچولویع ارباب

قرار بود بعد از ظهر که از مدرسه تعطیل میشم بابا یک ربع زود
تر دنبالم بیاد و هم گوشیمو بگیره.

دوسه روز دیگه عروسی سارا بود و همه در سور و ساط عروسی
بودن.

DONYAIE MAMNOE

وارد کلاس شدم مثل همیشه سعید و سامان صندلی وسطشون
برای من خالی داشته بودن بعد از چند وقت همه بچه ها فهمیده
بودن که ارباب روستا منو به فرزندی گرفته.

سمتشون رفتم و گفتم: سلوم

سامان بهم نگاه انداخت: سلام بر پسر ارباب روستا..

زدم تو بازوش: اذیت نکن دیگه

سعید: اذیت نکنه؟ منم می‌خوام اذیت کنم اصلا... لعنتی منم
می‌خوام پیام به فرزندی منو بگیره اصلا.

DONYAIE MAMNOE
زدم پس سرش: غلط کن...

-به به پسر ارباب عمارت روستا

با صدای نفر سوم و اخم سعید و سامان به پشت برگشتم.

میثم و دست به جیب پشت سرم دیدم یکجوری نگام میکرد که
اینگار دزد یا قاتلم.

اخمی کردم با جدیت گفتم: خوب؟

پوزخندی زد:هیچی فقط برا من سواله که تو چه چیزی داشتی
که ارباب تو رو به فرزندی گرفته...

شونه بالا انداختم:ارباب هم دلایل خودشو داره و به کسی ربطی
ندار

نمادین یک آه کشید دستشو گذاشت رو قفسه سینه اش :اوه
فراموش کرده بودم که یکی از دلایل اصلی ارباب برای تو نداشتن
پدر مادره...اومم تو از کجا به عمل اومدی؟زیر بوته شهرداری ؟..نه
نه بوته ها نه...شاید اوممم.. زیر یک مرد و تو شکم یک زنه هرزه...

از درون داشتم آتیش می گرفتم، احساس چوب تو شومینه رو
داشتم.

میدونستم میثم قصدش آزار دادن منه و میخواد دعوا راه بندازه
و به سابقه ای که من دارم ایندفعه حتما اخراج میشدم...

بیخیال نشستم رو صندلی و دستام و به هم گره زدم و زبان باز
کردم :خوب میدونی چیه میثم ...تو راست میگی..حرفات همه
درسته من خانواده ندارم...نه پدر دارم که بیاد پیشم نه مادر که
هرشب برام لالایی بخونه... میدونی پدرم که نمی دونم کجاست

..مادرم که خدا بیامرززش دوسال پیش به خاطر قلب مریضش
از دنیا رفت... ولی یک چیزی....

بلند شدم و سینه به سینه بهت زده اش ایستادم: الان یک نفر و
دارم که مثل یک کوه پشتمه و من نمیخوام اونو که رو گردنم
حق پدری داره به خاطر حرف های بی معنی تو سرافکنده کنم
و برام مهم نیست که چه پشت هم شر و ور میکنی...

تو صورتش داد زدم: دست از سر من برداااار

بدون توجه به بقیه از کلاس زدم بیرون..
احساس میکردم یکم دیگه بمونم خفه میشم بغض ترسناک بود.

اشکام دست خودم نبود من تنها بودم من کسی و نداشتم تنها
کسی که داشتم ارباب بود ارباب نفسم بود.

چرا دنیا با من بده؟

با چیزی که به پام گیر کرد و چند بار سکندری خوردم و با زانو
افتادم زمین و ضعف کردم و این یک دلیلی شد بلند تر گریه
کنم.

نگاه های مردم برام اصلا مهم نبود از جام بلند شدم نگاهی به
شلوارم پاره ام کردم که قرمزی خون رویش خودنمایی می کرد.

بلند شدم نمیتونستم بدوم ولی تا در توانم بود سریع راه رفتم تا
به عمارت برسم لنگ زدن اصلا برام مهم نبود.

وارد عمارت شدم، چرا ارباب نیست؟

DONYAIE MAMNOE

ای بابا باز گفتم ارباب قهقهه ای زدم مانند یک دیوانه سرمست
اون پدرمه بابامه.. من یک پدر دارم اونم اسمش اردلانیه.

میخواستم خودمو بندازم تو آغوشه گرمش، سرم و مثل همیشه
نوازش کنه و بدون هیچ چشم داشتی بهم بگه
هیششش پسر کوچولوم... آروم باش هیچی نیست

آه که آدم چه دل گرم میشد.

دل گرم این نوع صحبت کردنش ای بابا پس کجاست مگه
نمیدونه که کن دیونه اش شدم مگه نمیدونه که من دیگه بدون
اون نمیتونم؟

حتی اگه دنیا به آخر هم برسه حتی اگر کل دنیا بگن این ارباب
بده من میگم بهترین پدر دنیاست.

با صدای دو رگه بابا به پشتم برگشتم لب زدم بابا

چشماش نگران شد دستاشو باز کرد: جانم بابا...دانیال کوچلوم
ناراحته؟ بغل بابایشو میخواد..بیا قربونت برم

دویدم سمتش ای بابا پاهام زخم بود نمیتونستم درست راه برم.

اصلا به درک که پاهام خون میاد به درک که من پسر یکی دیگه
ام به درک که من مادر ندارم .

هق هقم تو بغلش خفه شد آه چه قدر گرمه ...میون گریه هام
سرم و به سینهش فشار دادم و گفتم:منو منو هیچ وقت تنها نزار...

DONYAIE MAMNOE

ادامه حرفم و تو دلم گفتم من بدون تو میمیرم

اردلان:

چند دقیقه ای طول کشید تا آروم بشه، وقتی از من جدا شد.

سرش و مثل آدم های پشیمان انداخت پایین.

دست زیر چانه اش بردم و سرش و بالا آوردم و عمیق نگاهش کردم: بیا اول زخماتو ببندیم بعد بریم مدرسه

سرشو تگون داد و پشت سرم راه افتاد.

////////////////

DONYAIE MAMNOE

بدون حرف سوار ماشین شدم و اون هم با لنگیدن رو صندلی
کمک راننده نشست

استارت ماشین و زدم. جو سنگینی درشت کرده بودم.

کمی با خودش کلنجار رفت انگشتاش و بهم پیچید: ببخشید

از کوچه بیرون اومدم-نمی بخشم

چشماش گرد شد و در ثانیه آماده گریه شد که ادامه دادم: به
شرطی

چشماش خندید: چه شرطی؟

DONYAIE MAMNOE

دنده عوض کردم: امتحانات بعدیت و کمتر از هیجده نشی

صورتش در هم رفت: امتحان بعدی...باشه

لبام به خنده باز شد: پس امروز و بیخیال درس و مشق با پسر
بریم دور دور

دانیال داد زد: آخووون... ولی گوشیم

سمت مدرسه روندم: اول اجازه شما رو میگیریم بعد میریم

دانیال: هوراااا

وارد شهر شدیم: خوب خوب آقا دانیال کجا دوست داری بریم؟

انگشتاشو بهم گره کرد: اوممم من شهربازی دوست دارم... همیشه دوست داشتم برم اون بالای چرخ و فلک...

- چشم حتما اونجا هم میریم، اول میریم برای عروسی دختر خاله شما یک دست لباس میگیریم بعد میریم شهربازی.

چشمش گرد شد: اوه من اصلا عروسی و فراموش کرده بودم.

سمت یکی از پاساژها روندیم و پیاده شدم و دست دانیال و گرفتم: امشب یک شب رویایی بود.

چقدر دستش کوچولو بود و گرفتن دستش شیرین.

نمی خواستم به خودش اعتراف کنم ولی من عاشق این دستام.

رو به دانیال گفتم

-خوب آقا دانیال فکر کنم کت و شلوار برات مناسب باشه

سرشو به دو طرف تکون داد

-نمیدونم

دستشو کشیدم:پس بریم که خیلی کار داریم... راستی زخم پات

درد نداره؟

سرشو به دو طرف تکون داد:نه بابایی خیلی خوب بستیش

////////

DONYAIE MAMNOE

-ساناز بیخیال

-هیششش ماندانا...رژیمت و حفظ کن

کوبید تو سرش: من الان تو چله زمستون آواز کدوم گوری بیااارم

لبای ماندانا پایین کشید: تو منو دوست نداری

پیشانی‌ش مالید: من برم بینم از کجا پیدا میکنم

ماندانا: نظرم عوض شد من انبه کال می خوام

ساناز: خدا

ماندانا:ساناز

DONYA IEMAM NOE

ساناز که در حال پوشیدن لباس بود گفت: جانم؟

ماندانا: کی از این جا میریم؟ من همینجوری دارم باد میکنم

ساناز آهی کشید: بعد از عروسی میریم.. به یکی از اشناهام گفتم
یک دکتر برات پیدا کنه... می‌خوام زایمان راحتی داشته باشی

ماندانا از جاش بلند شد به خاطر بارداریش کمی باز راه میرفت
ساناز و در آغوش گرفت:

دوست دارم...

عاشقتم ..

تا رستاخیز مردگانی که قیامتش تو باشی...

قیامتی که در آن روز جشن ما را میگیرند

دانیال:

DONYAIE MAMNOE

اصلا فکر نمی کردم گشت گذار با بابا اینقدر خوش بگذره بازی
هایی که باهم کردیم تو شهر بازی خیلی خوب بود اون با من

مهربون بود بدون هیچ چشم داشتی ولی من نمیدونم چرا دلم
لرزید....

تو رستوران نزدیک شهربازی نشسته بودیم و منتظر غذا بودیم
بعد از اون همه انرژی که خالی کرده بودیم نیاز بود.

بابا اردلان گفت: دانیال

از بازی با دستمال کاغذی دست برداشتم و گفتم: بله؟

ارباب: یکم از خودت بگو...

پش گوشم و خاروندم - چی بگم؟

DONYAIE MAMNOE

دست زیر چانش گذاشت: نمی‌دونم مثلاً کجا ها کار کردی... خیلی چیزها

نفس عمیقی کشیدم بالاخره که باید این گذشته رو بهش میگفتم: خوب من... من از هشت سالگی، کار کردن تو خیابون ها رو شروع کردم... بعد که به.. اومم دلیلی اومدم تو یک سفره خانه سنتی کار کردم

اخمی کرد: دلیلت چی بود؟

لبم و گاز گرفتم: خوب... نمیدونم درباره این ها بدونین ولی خوب ما بچه های کار خیلی، باید مواظب خودمون باشیم... درمورد مریضی هایی مثل ایدز هپاتیت، دزدها و قاتل ها.. و البته متجاوز ها...

DONYAIE MAMNOE

چشماش گرد شد: متجاوز؟

سرم و انداختم پایین :اهوم.. ما خیلی اذیت میشیم...بیشتر دختر های کار که حتی به سن بلوغ نرسیدن دیگه دختر نیستن دخترای هشت ساله ای که دیگه دختر نیست...خوب بگم پسر ها هم از این قاعده مستثنا نیستن...در واقع تو این امر پسر و دختر نیومده...کسی که قصد تجاوز داشته باشه براش مونث و مذکر نیومده

غذا که کوبیده با برنج بود و رو میز گذاشتن و بابا بعد از اینکه گارسون رفت با لحن سوالی گفت: بیشتر توضیح بده...چرا اون بچه ها کار می کنن؟اونا خیلی راحت میتونن برن بهزیستی یا خیلی جاهای دیگه تا یک جای خوب و گرم برای زندگی داشته باشن

نگاه عاقلانه ای بهش انداختم:وقتی مادرت تو خونه از ناراحتی قلبی شدید رنج ببره...پدرت هم گشنه و تشنه مواد الکلی باشه و تو میخوای ستون خونه باشی تا مادرت بهت تکیه کنه..وقتی

بابات چاقو بزارع رو خرخره مادرت و ازت پول بخواد اونجاست که یک بچه چاره ای جز اطلاعات نداره... خیلی چیزها هست که ماها رو اذیت می‌کنه ولی جالبه همه به چشم انگل ما رو نگاه میکنن از ماها سو استفاده میشه... باورت میشه بچه دوازده ساله حتی شناسنامه نداره.. بچه هایی که از تزریق زیر پل جون میدن و خیلی چیزای دیگه...

نمیتونستم خودم و نگه دارم حرف هام حرف یک آدم چهل ساله بود ارباب غذا رو جلوم گذاشت: میدونی اینا نتیجه چیه؟

قاشقی به دهن گرفتم: نه چیه؟

ارباب: جهل و نادانی مردم... بی سوادی مردم... وقتی در یک جامعه بی سواد باشه؛ اون جامعه به سوی نابودی فرهنگ می‌ره و بچه های اون جامعه رو باید از زیر پل جمع کرد... ولی میشه بهشون کمک کرد

گوشام تیز شد چشمام برق زد تو چشماش نگاه کردم : چجوری؟

یک تیکه کوبیده تو دهنش گذاشت: معلم شو...

اخم کردم خواستم بگم چه ربطی داره که گفت: وقتی معلم باشی
یعنی اونقدر عاقل هستی که بتونی یم جامعه و آینده رو
بسازی... حالا بازم بستگی داره میخوای یک معلم با افکار نادرست
باشی یا یک معلم دانا که میخواد دنیای اطرافش درست کنه

بعد مشغول خوردن غذاش شد

حرفش جامع بود و کامل، من تو زندگیم هیچ هدفی نداشتم که
به دنبال درس و مشق باشم.

DONYAIE MAMNOE

اگر من بتونم در آینده کمکی باشم برای کمک دیگران و افرادی
مثل خودم چرا شروع نکنم؟

به صورت بابا نگاه کردم که مشغول غذاش بود، همه حرکاتش حساب شده بود و از رو آگاهی انجام می داد، دوباره قلبم بی جنبه بازی در آورده بود و تلوپ تلوپ صدا میداد.

نمیدونم چه مرگم شده که با دیدن حرکاتش دلم زیر و رو میشه

اردلان:

حس میکردم دانیال برای آینده اش هیچ هدفی نداره و منم بهش یک هدف دادم.

متوجه سنگینی نگاهش میشدم ولی به روی خودم نیاوردم.

DONYAIE MAMNOE

با صدای گوشیم دست از خوردن برداشتم و گوشیم و از جیبم بیرون کشیدم.

با دیدن اسم رو صفحه گوشی لبخندی زدم و آیکن سبز و زدم: بهه داداش تو کجا این گوشی من کجا؟

-داداش شرمندم نکن دیگه منم پام گیره...

دستی دور لبم کشیدم و به دانیال که مشکوک نگام میکرد چشمکی زدم که چشماش به طرز بامزه ای گرد شد.

ولی من بی توجه به برادرم گفتم: قصد نداری بیایی اینجا؟ مامان اونروز خبرت و می گرفت

DONYAIE MAMNOE

آهی پشت گوشی کشید: نمیدونم والا دوست دارم یک سر بزنم ولی میدونی که ساحل یکم دوباره ناراحته...

نگران شدم: چیشد شما که میخواستین یکی بیارید که...

کارن: نه مثل این که قبول نکرده

اهی کشیدم: کارن برادرم، مواظب زنت باش اون یک تیکه طلاست.

کارن: اوهوم... تا بتونم هواشو دارم

لبخندی زدم: میگم پس فردا اینجا یک عروسیه میگم بیاین اینجا هم روحیه تو عوض بشه هم ساحل

DONYAIE MAMNOE

کارن: نمیدونم شاید حق با تو باشه به مامان بگو میام

خندیدم: بیا که دلم برات تنگه داداش کوچیکه

دانیال:

چشمام گرد شد اصلا فکرش هم نمی کردم یک برادر داشته باشه

گوشی و که قطع کرد با تعجب پرسیدم: تو... تو یک برادر داری؟

لبخندی بهم زد: آره یک داداش...

پشت سرم و خاروندم و با لحن لوسی گفتم: اون خوش تیپ تره یا

شما؟

DONYAIE MAMNOE

به نمایش اخمی کرد: بهش چشم نداشته باش زن داره

خندیدم و گفتم: هرچی که باشه من بابا اردلانم و از همه بیشتر دوست دارم.

لبخند گرما بخشی زد و مشغول خوردن شد.

منم دیگه حرفی نزدم ولی کنجکاو بودم که چقدر شبیه به هم هستن.

اردلان:

بعد از خوردن غذا سمت ماشینم رفتم و من رو صندلی جلو و دانیال رو صندلی کمک راننده نشست.

DONYAIE MAMNOE

مثل بچه ها چرت میزد لبخندی زدم و گفتم: تا برسیم عمارت
بخواب... عزیزم

سرش و برای تایید حرف من بالا پابین کرد و سرش وبه شیشه
ماشین تکیه داد و دقیقه بیش تر طول نکشید تا خوابید...

و دوباره اجازه داد من محو اون صورت کوچیک و معصوم بشم و
دلم ضعف بره.

این بچه برام یک موجود از طرف خدا بود یک مرهم واقعی زخم
ها.

از موقعی که اومد پیش ما همه خوش حالن همه بدون دلیل
میخندن.

نمیگم عاشقش شدم ولی وابسته تر از این حرفام که از پیشم
بره.

میترسیدم از از پیشم بره من اردلان میتراستم دانیالم از پیشم
بره.

زمانی که به عمارت رسیدیم ساعت ۱۲ شب گذشته بود و
عمارث در خاموشی به سر می برد.

و این نشان دهنده این بود که همگی خوابن...

ماشین و تو حیاط پارک کردم و

صورتتم و سمت دانیال برگردوندم

وای وای از دل

که دل بستم

وای که من

دلبستم به این دلبر نازنین.

غرق در خواب بود دلم نمی آمد بیدارش کنم میتونستم اونو تو
ذهنم ثبت کنم؟.

از ماشین پیاده شدم و ماشین و دور زدم و در طرف دانیال و باز
کردم دست زیر پا و سرش گذاشتم و بلندش کردم.

نسبت به روزهای قبل سنگین تر شده بود، این یعنی مراقبت
های من داشت جواب میداد و من خیلی خوشحال از این موقعیت
هستم.

برخورد نفس های گرمش و دست های کوچکش به بدنم حس
آرامش بهم القا میکرد.

سمت پله ها رفتم به صورت زیباش نگاه کردم

میدونم..میدونم

خودخواهی خیلی بزرگیه ولی من نمیزارم از پیشم بره.

اون فقط برای منه

نه اون فقط به من باید تکیه کنه نه کس دیگه ای...برام مهم نیست چقدر بگذره که دلبسته ام بشه ولی من تا اون زمان بهش فرصت میدم ولی اجازه نمی دم کسی دیگه بهش نزدیک بشه.

روی تختش گذاشتم لباس هاش و دونه به دونه عوض کردم سعی میکردم اروم انجام بدم تا بیدارش نکنم.

زخم هاش کم کم داشت بهتر میشد پتو رو تا گردنش بالا کشیدم.

بعد از یک بوسه طولانی بر روی پیشانی‌اش

گونه هاش

نگاه عمیق به چشمای غرق در خوش

از اتاق بیرون زدم.

به اتاق خودم رفتم که مثل همیشه شهرزاد با یک لباس حریر خواب در تخت خوابیده بود.

پوزخندی به این کارش زدم هر کاری می کرد نمی تونسست منو تحریک کنه.

نمی دونم جنسش خرابه یا من او را دوست ندارم ولی می دونم میخواد با من رابطه داشته باشه و من دست رد به سینه اش می زنم.

من علاقه دارم کس دیگه ای در بغلم باشه شاید دوست داشته باشم دانیال سرش را رو بازوم بذلزع و به خواب بره دوست دارم اونو را ببوسم در تختم.

نه کسی مثل شهرزاد که هر روز پوستی نو عوض می کنه و منو یاد مار های خوش خط و نشان مینداخت.

بعد از کشیدن یک سیگار و یک دوش آب سرد به سمت تخت رفتم و سعی کردم بخوابم

شهرزاد عصبی از حرکات اردلان، میدونست اردلان قبلا زیاد خوب نبود

DONYAIE MAMNOE

ولی از موقعی که این پسر وارد خونه شده روز به روز نسبت بهش سرد تر میشد.

خوب دنیای شهرزاد پر بود از یک فانتزی که از ارباب حامله بشه
و اونا با خوبی و خوشی با هم زیر یک سقف زندگی کنن.

ولی خوب ارباب حتی بهش نگاه سگ هم جدیدا نمینداخت.

مثل همیشه دور میز نشسته بودن در حال خوردن صبحانه همه
بودن جز دانیال که در مدرسه بود و سرگرم.

اردلان چاقو رو در ظرف جلویش گذاشت و با دستمال پارچه ای
دور دهنشو کمی پاک کرد و رو به خانوم بزرگ نگاه کرد: امشب
قراره کارن و ساحل بیان اینجا

چشمای خانم بزرگ شاد شد و سریع صدا زد: گلسوم گلسوم

گلسوم (خاله دانیال) بدو بدو از آشپز خانه اومد: جانم خانم؟

خانوم بزرگ: غذا بزار رو گاز امشب پسر کوچیکمو عرووش
میان... نمی‌خوام چیزی کم یا کثر باشه.... به شوهرت حسین هم
بگو بره تو وسط روستا یک گاو زمین بزنه به نیازمندا پخش کنه...

اردلان با خنده به دست پاچگی مادرش نگاه میکرد بهش حق
میداد که اینجوری برای پسرش بال بال بزنه.

ولی کسی حواسش به شهرزاد نبود که با خشم چاقو رو تو دستش
فشار میداد.

حوصله دو تا سر خر دیگه رو نداشت

DONYAIE MAMNOE

دانیال:

کنار سامان روی چمن های تازه جوانه زده کنار مدرسه نشستیم.

امروز بابا اردلان اجازه داده بود از راه مدرسه خونه سعید برم تا اون توله سگو بگیرم و خیلی خوشحال بودم با یاد آوری ارباب آهی تو دلم کشیدم...

با ضربه سامان بهش نگاه کردم که گفت:دانیال حالت خوبه؟چند وقته تو همی

سعید که تازه با بسته های پفک پیشمون نشسته بود گفت :آره راست میگه چند وقتی هست که زیاد نمیگی نمی خندی.

لبم و گاز گرفتم سعید و سامان برام حکم برادر و داشتن مخصوصاً سامان که همیشه پخته تر از سنش تکون میخورد و بیشتر میفهمید :چی بگم؟

سعید عمیق نگام کرد: هر چیزی که اذیت می‌کنه

اهی کشیدم: یعنی بهتون بگم منو ترد نمیکنید؟ ولم نمیکنید
برید مثل همه؟

سعید پوکر نگام کرد بعد جلو او آمد کوبوند پس گردنم: خفه شو
حالا بگو چه مرگته
دستام و بهم پیچیدم: خوب خوب چی بگم...

یکدفعه یکی خودشو کنارم رو چمن های مدرسه انداخت: عاشق
ارباب شده

چشمام گرد شد به منبع صدا نگاه کردم، میثم بود که راحت لم
داده بود و از پفک های باز شده سعید میخورد سامان چشماش
گرد شد و سعید همچنان پوکر.

سامان رو بهم گفت: دانیال این راست می‌گه؟

میثم با غضب به سامان نگاه کرد: هووو این به درخت می‌گن.

سعید: کو خفه شو میثم ببینم دانیال چی می‌گه

لبم و گاز گرفتم سرم و با شرمندگی پایین انداختم: میثم راست می‌گه

لحظه ای سکوت شد و بعد سعید گفت: خوبه مبارکه

از سعید بی احساس تر باز خود سعید

سامان هنوز مات و بود و میثم نگاه به افق

سامان بعد از چند دقیقه لبخندی زد: موفق باشی

یکدفعه رو به میثم کرد: تو اینجا چه کار می کنی؟

میثم: اومدم پفک بخورم

سعید پلاستیک پفک گرفت: دست بهشون نزن برای خودمونه
مگه تو با دانیال قهر نبودی

میثم: خفه بده ببینم

بعد از گرفتن بسته پفک میثم رو به من گفت: من معذرت میخوام
ازت دانیال من فکر میکردم برای یک چیز دیگه اومدی تو این
اکیپ این دوتا

DONYAIE MAMNOE

بعد یک نگاه گذرا ولی عمیق به سعید کرد

بعد مشغول خوردن پفک شد.

خنده ای کردم و رو چمن ها دراز کشیدم حالا که به سعید و سامان گفتم احساس سبکی میکنم تازه دوستی که با میثم پیدا کردم فک کنم جالب باشه.

اصلان

پوشه آبی رنگ و تو دستم فشردم از استرس چشمام و روهم گذاشتم.

نمی‌دونستم کارم درسته یا نه ولی چهره خزان و هیچ وقت فراموش نمی‌کنم که قبل از رفتنم گفتم: اگر منو میخوای باید اینقدر قوی باشی که بتونی از پس این مشکل بر بیایی هر وقت تونستی این سد محکم و برداری من بهت آفرین میگم.

من باید. این کار و میکردم برای افتخار همسرم باید این کار و
انجام می دادم.

نفسمو با شدت به بیرون فرستادم کتمو صاف کردم و دستی به
سر بی موم کشیدم و راهی عمارت شدم.

سمت اتاق کار ارباب رفتم و تقه ای به در زدم که صدای همیشه
با اقتدار ارباب تو گوشم پیچید: بیا تو

دستگیره در و باز کردم و وارد اتاق شدم و کمی به نشانه احترام
خم شدم: سلام ارباب

ارباب نگاهی به من و ثانیه ی بعد به برگه های جلوش انداخت
سلام... کاری داشتی؟

چشم‌ام و بستم و دلمو زدم به دریا: اینجا نمیتونم باهاتون در
میون بزارم میشه باهم بریم جایی؟

ابرو بالا انداخت: اوکی... اول بزار این میز و جمع کنم بعد با هم
میریم.

اردلان

نیم ساعتی بود که تو جاده های اطراف روستا بودیم و هم‌چنان
اصلان در سکوت به سر می برد.

خواستم چیزی بگم که اصلان گفت: ارباب شما چقدر به من
اطمینان دارید؟

اخمی کردم متوجه منظور حرفش نشدم و حقیقت و گفتم: خوب
اینقدر بهت اطمینان دارم که جزو بادیگارد هان انتخابت کردم و
بعنوان یک بزرگ تر برات پیام خواستگاری.

آهی کشید و بدون حرف پوشه ای دستم داد و گفت: امیدوارم
ناراحت نباشید ولی مجبور بودم.... بعد از خوندن این پوشه با هم
حرف میزنیم

داخل یکی از جاده های جنگل پارک کرد و منو تو ماشین تنها
گذاشت

پوشه رو باز کردم چشمام گرد شد پزشکی قانونی ها مکان های
فحشا در این برگه ذکر شده بود که رد پایه یک نفر در این پرونده
بود.... کسی نبود جز شهرزاد...

چشمام و با خشم بستم زیر سیبیل من زنم داشته گوه کاری
می کرده من نمی دونستم درسته که دوشش ندارم ولی از غیرتم
که نمیتونم بگذرم.

نفسم و با خشم بیرون دادم و از پنجره داد زدم: اصلان

اصلان اومد جلوم: جانم آقا

مدارک نشونش دادم: چرا دنبال اینا بودی؟

دست به سر تاش کشید: خوب من کاری به شهرزاد خانوم
نداشتم ایشون چند وقتی بود مزاحم میشد و نصفش هم تهدید
بود.. از جمله تهدید هایی مبنی بر آزار های زنم

دوست داشتم بمیرم که زنم به نگهبان خودم چشم داشته: هنوز
تماس ها و پیامک هاشو داری؟

سرش و بالا پایین کرد: بلع ارباب

-خوبه بیا منو ببر پیش وکیلیم باید یک نقشه ای بریزیم... حرف
دیگه ای هم هست؟

اصلان: بله آقا هست

مشکوک نگاهش کردم: چی؟

لبش و گاز گرفت: دانیال... دانیال پسر دایی منه

دانیال:

با چشمای قلبی به توله سگای تو حیاط نگاه میکردم هر
کدومشون یک جا بدو بدو میکردن زوزه میکشیدن.

DONYAIE MAMNOE

سعید دستاشو به هم کوبید: خوب بگید کدوم و میخواید

سامان سمت یکی از سگ. ها رفت که که رنگش سفید بود و
چشماش آبی رنگ و به نظرم از همه بزرگ تر همون بود .

به سعید گفت:من اینو می خوام خیلی خوشگله

سعید سرشو به معنای باشه تگون داد و به من نگاه کرد: تو کدوم
و بر میداری

شونه بالا انداختم:بزار ببینمشون خیلی تازن آدم گیج میشه

سعید دماغشو خاروند:باشه

چشم گردوندم همه توله ها آزاد بودن پیر پیر میکردن.

جز یکی از توله ها که به درخت بسته بودن و خیلی مظلوم
سرشو پایین انداخته بود معلوم بود از توله های دیگه هم کوچک
تره.

سمتش رفتم و روش خم شدم و بهش گفتم: چقدر تو بامزه ای...
گوگولی

سعید کنارم ایستاد: گول این مظلومیتش نخور خیلی شلوغ کاره...
الآنم تنبیه شده که اینجا بستمش.

لبخند گشادی زدم سگ شلوغلکار میخواستم: همینو میخوام

سعید سمت توله سگ رفت و از زنجیر بازش کرد و قبل از دادن
تو بغلم گفتم: مواظبش باش پسر.

دستمو باز کردم سگ و بغل کردم شبیه عروسک خرسی نرم بود
فشردنی.

همین که بغلش کردم کمی منو بو کرد و بعد شروع کرد به لیس
زدن گردنم که خندم بر اثر قلقلک بالا رفت.

بعد از گرفتن سگ ها با سامان از خونه سعید بیرون زدیم سامان
یک دفعه گفت: سعی کن به ارباب بگی

آهی کشیدم: مگه میتونم؟ اگه منو پس بزنه چی؟ اگه بگه دوستم
نداره...

سامان شانه بالا انداخت: سکوت هم چیزیه جلو نمیره... فقط
باعث میشه قلبت درد بگیره

به دوراهی رسیدیم عمارت از هم جدا شدیم و من سمت عمارت
رفتم و اون سمت خونه خودش نمی‌دونم چرا حس میکردم یکی
منو دنبال می‌کنه.

به عقب نگاه کردم ولی چیزی جز جاده خاکی ندیدم .

شونه بالا انداختم و به سگ تو دستم نگاه کردم بدجوری منو یاد
شیره کارتون شیرشاه مینداخت تصمیم گرفتم اسمشو بزارم
سیمبا.

ذوق داشتم که سیمبا رو نشون بابا بدم....

به حیاط عمارت رسیدم سر سیمبارو نوازش کردم سگ خیلی
نازی بود .

که صدای داد بابا تو تمام عمارت پیچید.

وحشت زده پا سمت عمارت تند کردم و در عمارت و باز کردم.
کپ کردم همه ی سالن از شیشه خورده پر بود به صورت تکه پا
راه میرفتم که مبادا شیشه ای تو کفش یا پاهام بره.

وارد پذیرائی شدم هاج و واج به جمع نگاه میکردم بابا وحشتناک
عصبانی بود و اینو میتونستی از رگ های متورم گردنش تشخیص
بدی.

شهرزاد خیلی خونسرد پا رو پا انداخته بود و در حال کشیدن
سوهان به ناخوناش بود.

ماندانا هم مثل من گیج به ارباب و شهرزاد نگاه می کرد
مادر جون از عصبانیت دست کمی از بابا نداشت.

با صدای پارسِ سیمبا همه نگاه ها به سمت من کشیده شد بابا
با دیدن من رو به ماندانا گفتم: ببرش تو اتاقش.

ماندانا سریع از جاش بلند شد و سمتم اومد: بیا بریم.

متوجه شدم که نباید تو این جمع باشم...

سرم و تکیه دادم و باهم سمت اتاقم رفتم سیمبا رو تو اتاق
آزاد کردم که ماندانا با نگرانی بهم گفت: غذا خوردی؟

در حالی که دکمه های لباسم و باز میکردم گفتم: نه نخوردم

ماندانا: باشه الان میگم برات بیارن... از اتاق بیرون نیا بابات
عصبیه

DONYAIE MAMNOE

معنی عصبی و خوب درک می کردم من همه نوع عصبانیت رو با
تنم کشیدم سرم و به معنی باشه تکون دادم .

از اتاق که بیرون رفت دستام شروع به لرزیدن کرد دید چشمام
از اشک تار شد با فریاد دوباره از ترس بالا پریدم، قلبم تو سینه
محکم میزد شاید می خواست از این زندان خودشو آزاد کنه.

فراموش کرده بودم کجام حتما بابا دوباره تو قمارش باخته، حتما
میخواه حرصش و سر من خالی کنه.

نه... نه نمیخواه درد داره میسوزه سخاش بده.

چشم گردوندم پنجره حفاظ داشت نمیشد فرار کرد تخت زیرش
کوتاه بود نمیشد توش قایم شد.

چشم به کمد دیواری خورد... پناه همیشگی من در موقع درگیری
ها... سمتش رفتم و تو کمد پشت لباس ها قایم شدم...
دستام و گذاشتم رو گوشم نمی خواستم صداشو بشنوم

اردلان:

پوزخندی به این ارامشش زدم : بعد از عروسی فردا دادخواست
طلاق تو میدیم....

با این حرفم از حالت خونسردش درومد عصبی بلند شد: من زنتم
من به وصیت بابات اومدم... تو این خونه من سهمی دارم..

چنان کشیده ای تو گوشش زدم که افتاد رو زمین رو صورتش
خم شدم و انگشتم و به حالت تهدید براش تکون دادم : یک بار
دیگه اسم بابای منو بیاری میدمت وسط شهر فلکت کن.

بعد رو به گلسوم گفتم: این خانوم و تا در عمارت راهنماییشون
کن

شهرزاد از جاش بلند شد و زد رو تخت سینه ام: هوووو... با من
درست صحبت کن..

با خشم بهش نگاه کردم که خفه شد گفتم: چند سال تو و اون
مادرت با پولای من گند زدید تو زندگیم.... حالا می‌خوام از
زندگیم حذفتون کنم

شهرزاد جا خورد نگاهش بین منو مادر در گردش بود.
رو به گلسوم که نزدیک شهرزاد بود گفتم: بیا ببرش دیگه....

گلسوم: چشم آقا

شهرزاد: تو نمی تونی اینکارو بکنی... من ازت شکایت می-

عصبی شدم سمتش یورش بردم و موهای طلایشو کشیدم و گوشش کنار لبم آوردم پچ زدم: تو گوه میخوری که به نگهبانای من چشم داشتی تو غلط کردی که با بادیگاردای من خوابیدی من زن هرزه نمی خوام.

با حیرت منو نگاه کرد پوزخندی زدم: امیدوارم اصلا دیگه نبینمت

موهاشو ول کردم رو به خدمتکارا داد زدم: همتون گمشید بیروووون.



عصبی از همه جا و همه کس داد میزد هوار میزد میشکوند. همیشه همین بود وقتی عصبی میشد هیچی نمی فهمید و عصبانیتش و با وسایل تخلیه می کرد.

غافل از اون پسر بچه ای که دوباره از ترس درون اون کمد
دیواری می لرزه و خواهان دستی برای کمکه....

رو مبل نشست سرش و بین دستاش گرفته بود سرش از این
همه داد و هوار درد میکرد.

در خونه باز شد و صدای تق تق کفش هایی که رو شیشه خورد
ها راه می رفت خط مینداخت رپ اعصاب نداشتش.

اردلان بدون دید زدن داد زد:مگه نگفتم بیرون...

-ارام باش مرد...خودتو جمع کن الگو این روستا و جماعتشان
تویی...نزار ازت بترسن

DONYAIE MAMNOE

سرش و با حیرت بالا آورد زیر لب زمزمه کرد: کارن...

بدون توجه به چیزی از مبل بلند شد و سمتش رفت و کارن رو
محکم در آغوشش فشرد: دلم برات تنگ شده بود عزیز دل برادر...

کارن هم دست کمی از اردلان نداشت گونه اشو بوسید: منم
همین طور

همیشه می‌گن بهترین دوست آدم برادر آدمه..

بدون توجه به دنیای اطراف رو مبل نشست.

از هر دری صحبت کردن اردلان از شهرزاد و گند کاری هاش
و کارن از پسری بنام ایمان که بدجوری ذهن اونو ساحل درگیر
کرده بود.

DONYAIE MAMNOE

اردلان:

کارن با یادآوری چیزی بهم نگاه کرد و با حالت سوالی پرسید: راستی اون پسری که آوردی کجاست از موقعی اومدم ندیدمش

با گفتن اسم دانیال آشفته شقیقه امو مالیدم: وای.. وای اصلا حواسم نبود.. خدای من

بدون توجه به کارن بلند شدم و بی حواس گفتم: برو ساحل و مامان و بیار تو من برم به اون بچه برسم

سری تگون داد و من با نگرانی از پله ها بالا رفتم.

وارد اتاق دانیال شدم و چشم گردوندم ولی هیچ اثری از دانیال نبود فقط یک ظرف غذای دست نخورده رو پا تختی بود حتی لباس های مدرسه اش هم نبود .

ترسیدم، فکر کردم فرار کرده گوشیم و درآوردم خواستم به اصلان زنگ بزنم که صدای ریز یک سگ اومد.

گوشام و تیز کردم و صدا رو دنبال کردم تا رسیدم به کمد دیواری.

آهی کشیدم... به کل فراموش کرده بودم که دانیال به صدای بلند حساسه.

در کمد و آروم باز کردم و تونستم اون بچه رو پشت لباس ها ببینم .

محو اون کوچولو شدم که سگش و معصومانه بغل کرده بود و به خودش می فشرد..

دستم و سمتش دراز کردم: پسر

خودشو جمع کرد و فین فینی کرد لبخندی زدم : پسر کوچولوم قهره... برم بابای یک پسر بچه دیگه بشم؟

سریع بهم نگاه کرد و پایین کتمو و گرفت: نه نرو... میترسم... من نمی خوام درد داره.. زدن درد داره.. پیشم بمون

لبخندی زدم و رو صورتش خم شدم و پشت دستم و به حالت نوازش به گونه های اشکیش کشیدم : پس بیا بغل بابا... بابایی می خواست سگتو ببینه مگه نمیخواستی سگت و بهم نشون بدی؟

سرش بالا پایین کرد و با کمک من از کمد بیرون اومد و خودش
و بغلم پرت کرد و زد زیر گریه.

دستم و به کمرش کشیدم: هیششش... ببخشید ببخشید...

هق هق های آرامش آتیش به دل مجنونم مینداخت.

آیا این حال آدم عاشق است؟

یا نه مجنونی است که طعم عاشقی را چشیده؟

کمی طول کشید تا آرام بشه و لرزشش کم بشه .

سرشو از سینه ام بالا آورد و بهم خیره شد نگاه.

غرق شدن در این دریایه چشماش حلال است و مرگی بسی
شیرین دارد شیرین تر از نقل های عروسی.

اون لب های صورتی با لرزش های آروم دلم و بی تاب می کرد و
مقاومت و کم.

سمتش خم شدم چیزی برام مهم نبود فقط منو اون

لبم و به لبش چسبوندم...

انرژی در دلم فوران کرد

پرنده ها به سکوت نشستند

دنیای اطراف ساکت شد و خاموش

فقط من بودم و دانیال و اون لب های شیرین

نمیدونم چقدر طول کشید که ازش جدا شدم لحظه ای از کارم
پشیمان شدم

نکنه ناراحت شده باشه نکنه داد و هوار کنه

با خیس شدن دوباره لبم همه ی افکار منفی و دور انداختم و به
کمرش چنگ انداختم و بالا تر کشیدمش و بوسه رو عمیق تر
کردم.

پس اونم بی میل نیست.

بعد از چند دقیقه سیر شدن از اون لبای صورتی زیبا.

ازش جدا شدم و خیره به چشمای خمارش شدم .

کمرش و نوازش کردم:ناهار تو خوردی؟

سرش و به دو طرف تگون داد، تو صورتش خم شدم:بیا بریم بهت
بدم.

DONYAIE MAMNOE
بعد یک بوسه سبک دوباره به لبش زدم.

رو تخت نشستم دستش و کشیدم و رو پام نشوندم و ظرف غذایی
که رو پاتختی بود و برداشتم و گفتم: میخوای بگم گرم کنن

دانیال با خجالت رو پام جابه جا شد: نمی‌خواد

خنده تو گلویی کردم و یک قاشق از غذا برداشتم و سمت دهنش
بردم: ماشین داره میاد.....

بین حرفم پرید: دوست دارم

بعد قاشق و به دهن گرفت و من موندم یک عالمه تو تپش قلبم

دانیال:

DONYAIE MAMNOE

از ظهر که توسط بابا بوسیده شده بودم هشت ساعتی گذشته بود و من تا الان خودم و تو اتاق حبس کرده بودم.

هم خوشحال بودم و هم خجالت می کشیدم چشم تو چشمش بشم دوباره با ذوق دستی به لبم کشیدم که کمی درد گرفت ذوق زده شدم بالشت و روسرم فشار دادم و سعی کردم جیغ هیجانم و تو بالشت خفه کنم.

ساعت ده بود و که خدمتکار خبر از حاضر شدن شام داد و گفت ارباب و مهمانشون منتظرن.

آب دهنم و با ترس قورت دادم و سعی کردم به خودم امیدواری بدم به هر حال که باید باهش روبه رو میشدم.

DONYAIE MAMNOE

هوففی از این موقعیت نفس گیر کشیدم و سیمبا رو بغل کردم و پایین رفتم.

مهمان های جدیدی داشتیم یک مرد با هیکل ورزیده همچون
بابا و کنارش یک زن با اندامی زیبا احتمال دادم همون برادر
زنداداش ارباب باشن.

ارباب با دیدنم لبخندی زد و گفت: بیا پسر... بیا بهم آشنا
کنمتون

لبخندی زدم و سمتشون رفتم: سلام

اقائه لبخندی زد: سلام خوش تیپ کوچولو.. اسمت چیه؟

دستشو که دراز کرده بود تو دستام گرفتم: منم از دیدنتون
خوشحالم..

دستم و کمی فشرد و بین حرفم پرید :عمو بهم بگو عمو

سیمبا رو تو بغلم فشردم:باشه عمو

صبح با تگون های شدیدی که بهم میشد چشمام و باز کردم.

با چشمای گیج به ماندانا خیره شد و گفت : پاشو دانیال پاشو
باید بریم آرایشگاه...

پتو رو سرم کشیدم:محض رضای خدا من چرا بیام...خودت
بروووو...اصلا به ساناز بگو

پتو رو از سرم کشید :پااشو...ساناز همراه سارااست تو هم باید یک
دستی به سرت بکشن...

DONYAIE MAMNOE

بالاخره بعد از کلی کش مکش بلند شدم و تلو تلو خوران سمت
دستشویی رفتم....

مثل اینکه امروز زیاد درگیری دارم من گشادیم میاد نهههه...

کنار سامان و سعید ایستاده بودم و به وسط نگاه میکردم که
چجوری محلی میرقصیدن.

ارباب بیشتر مردم روستا رو برای عروسی دعوت کرده بود

از بچه ها فاصله گرفتم و سمت میز پذیرایی رفتم شیرینی ها
وحشتناک برام چشمک میزن و شکم آدم و تحریک میکردن.

یک شیرینی خامه ای برداشتم و تو دهنم گذاشتم و کمی از
شربت برداشتم و در حال خوردن بودم که دستی دور کمرم حلقه
شد و شربت پرید تو گلوم.

بعد از صد تا سرفه کردن با صورت درهم به ارباب نگاه کردم که
خنده برلبش بود آب دهنم و قورت دادم.

خیره به صورتش بودم که به طور ناگهانی تو صورتم خم شد و
گفت: این خامه رو لبِت خوشمزه به نظر میاد..اومم؟

اگر قلبم ایستاد بهم حق می دادید؟

اگر یکدفعه می پرید بیرون چی؟

احساس میکردم قلبم تو دهنم میزنه

لیسی به لبم زد و از صورتم فاصله گرفت: اوممم... شیرینی
خوشمزه که میگن همینه...

DONYAIE MAMNOE

زبونم بند اومده بود نمی‌تونستم کلمه ای حرف بزnm مخم کلا
تعطیل شده بود .

فقط یک کلمه در ذهنم جولون میداد حرفم و از چشماش خوند
که می‌گفتم:دوست دارم

اونم متقابلاً گفت:دوست دارم

دلم گرم شد،به گرمایه اون شومینه پر از چوب تو زمستان....
اردلان

لبخندی زدم و ازش فاصله گرفتم و به سمت کارن که با نیشخند
نگام میکرد رفتم.

بهش که رسیدم جام تو دستش و کمی بالا گرفت و گفت:بعد
جوری تو دلت گیر کرده

DONYAIE MAMNOE

خندیدم و یک نوشیدنی از سینی گارسون برداشتم:آره اولین
نفری بود که باعث شده عاشق بشم....

کارن دستی به شانه ام زد و جام و به سمتم گرفت: پس بزن به سلامتی



کنار اون بخاری نفتی نشسته بود و در حال کشیدن اون ماده سیاه بود و کمی آنطرف تر می‌تونستی چند تا ظرف عرق بگیری.

گوشیش زنگی خورد و گوشی و درآورد: چیشده؟

صدای آروم زن اومد: کی میری سر وقتش من وقت ندارم.

مرد لبخند زردی زد: نه امشب راه میفتم فردا از طرف مدرسه میرم سر وقتش... ولی

شهرزاد: اوکی....یک میلیون دیگه هم هزار روش...

گوشی قطع شد و مرد با سرخوشی از مستی خندید و فریاد زد: من پولدار میشم میشمم.

ولی چه می دانست که پشت در اعلان نامی وجود دارد و شنونده حرف های مرد مریض العقل که رحم ندارد حتی به اولاد خویش.

دانیال:

پخش تخت شدم : اخیشششش...

در اتاق باز شد و ارباب وارد اتاق شد خسته تر از این حرف ها بودم که براش بشینم یا حتی برگردم نگاش کنم .

سرشو به دوطرف تگون داد و با لحن تأسف برانگیزی گفت:
حداقل پاشو لباساتو عوض کن همش عرقه

خودمو به تخت مالیدم زیر پتو خزیدم: نههه خوابم میاد....اون از
صبح اونم از شب

اردلان:

سرمو به دوطرف تگون دادم حق داشت اینجوری بیفته...

فکر نمیکردم بخواد رقص چوب بره

با یادآوری رقصی که جلو سارا انجام داد و در آخر با اون گریه
ای که ازش جدا شد دلم و آب میکرد...

سمت کمد دیواری رفتم و دنبال لباس گشتم در آخر یک
شلوارک و لباس آستین کوتاه درآوردم و به صورت اسلوموشن
شروع کردم به عوض کردن لباساش..

به صورت سفید و شیری رنگش خیره بودم شاید این پورتره رو
حتی نتونم تو بهترین نمایشگاه های پاریس برانداز کنم.

دستی به گونه اش کشیدم
با صدای در از رو تخت بلند شدم و سمت در رفتم و باز کردم
کارن با لباس حاضر آماده دیدم.

درو جوری بستم تا دانیال بیدار نشه و با تعجب به کارن نگاه
کردم: میخوای بری؟

کارن کراواتش و کمی سفت کرد: آره کارای شرکت مونده تازه
ساحل هم یکم بی تابمی کنه

نیشخندی زدم: میخوای بیاریش پیش خودت؟

کارن شانه بالا انداخت: هرچی خدا بخواد... شاید مجبور باشم با
چنگ و دندون نگهش دارم تا بهمون وابسته بشه

میدونستم که ساحل و کارن به اون پسر آسیب نمیزنن...

اردلان

کارن و ساحل و تا ماشین راهنمایی کردم و موقع برگشت به
عمارت گوشیم به صدا درآمد.

از جیبم بیرون کشیدم و با دیدن اسم اصلان با نفس عمیقی
تماس وصل کردم و کنار گوشم آوردم: بله؟

اصلان: ارباب فردا وقتشه

نیشخندی زدم: می‌دونی که باید چه کاری باید انجام بدید؟

اصلان: بله ارباب

گوشیو قطع کردم پوزخندی زدم شهرزاد و پدر دانیال تو دام
خودشون افتادن.

سمت عمارت رفتم دانیال غرق در خواب و رو دستام بغل کردم
و سمت اتاق خواب خودم رفتم و رو تخت خودم خوابوندمش و
از اتاق بیرون رفتم و و در اتاق و قفل کردم و کلید و به یکی از
خدمتکارا دادم و گفتم فقط براش قبل از اینکه بیدار بشه
صبحونه میزاری و در و دوباره قفل می‌کنی..

اینجوری اطمینان دارم که بلایی سرش نمیاد...

پوفی کردم شهرزاد یک بلایی سرت بیارم که آروزی این روزارو
به گور ببری

سوم شخص

صبح روز بعد

کت و شلوارش و به تن کرد و هیکل برازنده خود رو به چشم
آورد و سمت تصویر خودش در آینه برگشت.

چشمش به چشمانه سرخ مادرش افتاد و با ناراحتی طرفش
برگشت سمتش رفت و با اون هیکل ورزیده جلوی مادرش زانو
زد و کف دستش و بوسید: مجبورم مامان.. برای آینده اون بچه
مجبورم.

DONYAIE MAMNOE

زن خودشو جلو کشید و پیشانی پسرشو بوسید: میدونم ولی
هرچی باشه برادرمه از گوشتمه...

اصلان آهی کشید: دانیال هم نیاز به زندگی داره... مرگ مادرش
بس نبود؟ حالا میخواد خود دانیال هم بکشه؟

دستی به شانه پسرش گذاشت: بلند شو همین الان این قائله رو
ختم کن...

اصلان

وقتش رسیده بود و من کمی استرس داشتم با بلند شدن صدای
دایی مبنی بر رفتنش.

منم برخواستم و سمتش رفتم جلوش ایستادم و گفتم: کجا
دایی؟

دایی دستپاچه خندید: هی هیچی پسر من جنسم تموم شده برم
جنس ب. بگیرم

خندیدم مچ دستشو گرفتم :عههه؟خوب بیا باهم بریم بگیریم
راهم بهت میخوره

دایی دستشو بیرون کشید:نه نمیخواد خودت و اذیت نکن خودم
میرم...تو هم برو سر کارت

جلو تر رفت پوختی زدم دستمال و از جیبم بیرون کشیدم و
به طور ناگهانی رو صورتش گذاشتم و ثانیه بعد تو دستم بیهوش
شد.

اردلان

اصلان پدر بیهوش شده ی دانیال و به صندلی کنار شهرزاد بست
و من با یک بشکن طرف بادیگارد پشتم به اون فهموندم که
سطل آب و رو صورتشون بریزه...

شهرزاد با یک جیغ بلند بهوش اومد و ثانیه بعد چشمای پدر
دانیال با وحشت باز شد.

شهرزاد با دیدن من جیغ کشید: تو به چه حقی منو اینجا آوردی..
ازت شکایت میکنم... آهای کسی نیست

صدای اعلان اومد: چرا من هستم

شهرزاد با دیدن اعلان کپ کرد پدر دانیال با وحشت در جواب
گفت: چه... میشه بفهمم قضیه چیه؟

لبخندی زدم شانه بالا انداختم و از جیبم کلت کمری و درآوردم
و صدا خفه کنو رو لولش تنظیم کردم: هیچی فقط می‌خوام چند
نفر و از زندگی پسرم حذف کنم.

تا بخواد حرفم و هلاچی کنه گلوله رو درست وسط پیشانیش
زدم و قهقهه ای به جیغ شهرزاد زدم و کلت به دست اعلان
دادم.

سمت شهرزاد رفتم موهاشو پشت گوشش فرستادم: برای تو یک
سوپرایز ویژه دارم عزیزم

هق زد: تو گوه میخوری برای من سوپرایز داری اگه میخوای
بکشی بکش دیگه

محکم زدم تو گوشش: عا عا نه نه خانومم... بزار بهت بگم کاری
کنم که هر روز آرزوی مرگ کنی...

چشماش گرد شد و نیشخند اکتفا کردم: می‌خوام هرزگی و با
گوششتو استخونت حس کنی و بدونی سزایه خیانت زیر دماغه
من یعنی چی

آب دهنشو صدا دار قورت داد و من ادامه دادم: یادت میاد دوسال
پیش یک مهمون از دوبی داشتیم؟ همون مرد پیر که جنده خانه
داشت..

ازش کمی فاصله گرفتم و سمت بادیگاردی که یک چاقو تو دستش بود رفتم چاقو رو تو دستم گرفتم و گفتم:اون بهم گفت که خیلی ازت خوشش اومده و دوست داره تو جنده خانش داشته باشه حاضره تو رو با هر نقصی که داری قبول کنه...

حالت تفکر به خودم گرفتم چاقورو کمی اینور اونور کردم:امم فکر میکنم منظور از هر نقصی می تونه نبود زبان باشه آخه زبون تو خیلی کار دستت میده..نمخوام اونجا هم بیرون پرت کنن نیشخندی به صورت زردش کردم و چاقورو سمت بادیگارد گرفتم:زبونشو بکنید همه کارارو درست انجام بدید اصلا اینجانب رو آتیش بزن...

بدون توجه به داد ها و التماس های شهرزاد از سیلو بیرون زدم و سوار ماشین شدم .

سمت عمارت روندم احساس خلا و پوچی داشتم و التهابی درونم می جوشید و فقط یک نفر میتونست خاموش کنه...

دانیال

از صبح که بیدار شده بودم تا الان تو اتاق زندانی بودم و
نمی‌دونستم قضیه چیه.

از بیکاری رو تخت دراز کش بودم ترک های تخت و می‌شمردم.

در اتاق باز شد بابا وارد اتاق شد و من خود به خود ایستادم تا
خواستم بگم سلام.

لباشو به لبام کوبید و من از بهت چشمام گرد شد

DONYAIE MAMNOE

سوم شخص

ازش فاصله گرفت و دانیال خواست چیزی بگه که ارباب دستشو
رو لبش گذاشت و گفت: یا الآن که بهت نیاز دارم یا هیچ وقته
دیگه

با چشمای ناامید و شکننده به دانیال نگاه کرد و دانیال میدونست
دیر یا زود به این مرحله باید برسن با اطمینان چشماشو رو هم
گذاشت.

پسرو رو تخت دراز کش کرد و روش خزید...
لبها درگیر بودن و برای رفع نیاز از هم باز و بسته میشدن و زبان
ها در دهان هم می چرخیدند...

ارباب از لب ها جدا شد اینبار چانه و پوست گردن بود که درگیر
گاز و بوس های داغ شدن..

دانیال با یادآوری چیزیه به بازوی اردلان ضربه زد و اردلان سرشو بالا آورد به چشمان خمار دانیال زل زد و دانیال گفت: درد داره؟

بلافاصله از حرفی که زد پشیمون شد مانند بچه ها از درد هراس داشت و قطعا اردلان از این موضوع اطلاعی نداشت.

اردلان بینشو به بینی دانیال کشید و نفس های گرمشو تو صورتش خالی کرد: نمیدونم ولی فقط یک راه برای فهمیدنش وجود داره...

دستاشو به حالت نوازش به گونه ملتهب از حرارت دانیال کشید: مطمئن باش کاری نمی کنم که اذیت بشی...

اینقدر اطمینان بخش این حرف ها رو میزد دل دانیال از این بیشتر نمی تونست تحمل کنه و خودش اینبار دستش را دور گردن اردلان انداخت مشغول بوسه ای بی تجربه ای و شروع کرد.

کم کم دست ها بر تن ها خزیدند و لباس ها بیرون کشیده شدن..

نور آفتاب بر بدن دانیال بود و سفیدی تنش را شهوت انگیز تر میکرد و قلب اردلان و بی تاب تر...

سرش و پایین و آورد و پوست اطراف سینه های صورتی دانیال و کبود تر کرد...

دانیال از لذت لحظه ای که بر بدنش وارد شد قوسی به کمرش داد و دستش را میان موهای اردلان برد آهی از دهنش خارج شد..

آنکه آن لب های کلفت بر تنش بوسه میزدند لذت نابی در وجودش رخنه میکرد..

وقتی نفس هایشان نامرتب شد اردلان کمی از دانیال فاصله گرفت و دست رو پهلوی دانیال گذاشت و به شکم برش گداند و این بار به جان ستون فقرات دانیال افتاد...

پایین و پایین تر رفت، کش شلوار لباس زیر مزاحم دانیال و گرفت و پایین کشید..

اینقدر عقل ها زایل بودند که دیگر خجالتی در این بین وجود نداشت.

اردلان شلوار خودش را پایین کشید دانیال خواست به عقب برگردد که اردلان مانع شد و دوباره بوسه رو از سر گرفت دستش را دراز کرد و کرم و برداشت تنها روان کننده موجود بود و مجبور به استفاده...

کمی بر آلت خود زد و بر ورودی دانیال...

دانیال از سرمای کرم هیسی کشید اربابی برای دلجویی کمرش را بوسه باران کرد...

DONYAIE MAMNOE

انگشت اول را وارد کرد که دانیال جز صدایی آرام بر لذت از خود درنیاورد و دومین انگشت که وارد شد از درد کمی خودش را منقبض کرد و ارباب دست آزادش را به زیر شکم دانیال رساند و شروع به مالش اون آلت متوسط کرد..

توانست انگشت سوم را وارد کند و دانیال از شهوت آهی بلند کشید و اردلان انگشتانش را بیرون کشید و کلفتی خویش را که داغیش سوزناک بود را در ورودی دانیال تنظیم کرد و آرام آرام وارد شد و در بین سعی داشت حواص دانیال و از درد دور کند و وقتی کامل وارد شد از حس خوبی که بهش وارد شد آهی مردانه کشید و شروع به حرکت کرد.....

دانیال

کنارم دراز کشید و سعی داشت نفس هاشو مرتب کنه و من تازه متوجه موقعیتم شدم و خودمو با دردی که داشتم جلو کشیدم و دستمو دور شکمش حلقه کردم و سرمو به پهلوش چسبوندم و از بین نفس های منقطعتم گفتم:

دوست دارم اردلانم

به پهلو چرخید و پتو رو رو بدن های عریانمون کشید، بوسه ای
سبک به پیشانیم زد :

منم دوست دارم.... دانیال کوچکم

عشق را گفته اند قصه ای است از آسمان
ولی ندانند که قصه ایست بر دل مردمان عاشق
ای باد صبا که از مشرق زمین میایی
ای باد صبا که عاشق را به معشوق می رسانی
بسم الله بگو کمر همت را ببند
کارت را آغاز کن

پایان

نویسنده : صبا یا همون S.S

DONYAIE MAMNOE